۷۸۶

دیوانِ عندلیب

باہتمام

احقر العباد محمد حسن

در انوار المطابع لکھنؤ مزیّن بہ طبع گردید

سنہ ۱۳۲۳ھ

انتخاب

دیوان عندلیب کاشانی

ثنا و ستایش سزاوار درگاه خداوندیست جلّت عظمته که در پیکر خاک جان پاک
نهاده، و طوطی زبان را شکر افشانی بیان داده. و به مدلول "و لقد کرّمنا
بنی آدم" باب معرفت بروی بنی نوع بشر گشاده. و بدین واسطه بر سائر
مخلوقات فضیلت نهاده، تا بجائیکه مسجود ملائک آمده.

و درود غیر محدود بر سرور کائنات و خلاصهٔ موجودات محمد مصطفیٰ
صلوات الله علیه که به مصداق "انا افصح العرب و العجم" صیت فصاحت
و بلاغت را بگوش جهانیان رسانیده و به معجز کلام معجز نظام فرقان حمید
گم گشتگان وادی غوایت را بسر منزل هدایت کشانیده. و سلام بی پایان
بر سخن سرای "سلونی قبل ان تفقدونی" اسد الله الغالب مفرق الکتائب
سیدنا علی ابن ابی طالب باد، و فرزندش باد که یکی بعد دیگر مشاعل
راه هدایت و هادی طریق یقین و امام مبین اند.

اما بعد چنین گوید اقل سادات میر محمد تقی بن حسن حسینی کاشانی
که در ایام جوانی چنانکه دانی هر کسی را شوقی در دل و شوری در سر است او را
شوقی بجز خواندن اشعار و ذوقی غیر از شنیدن غزلهای آبدار نبود تا الیا

وقت خود را صرف مطالعهٔ اشعار شعرای بلاغت شعاری نمود تا اینکه در
اوائل سلطنت اعلیحضرت قدر قدرت **ناصر الدین شاه قاجار** خلد الله ملکه
بعزم تجارت به **طهران** خلد نشان سفر کرد و با چند نفر از موزونان آن دیار طرح
آشنائی افگند. الفت دست داد که اغلب اوقات با ایشان انیس و جلیس بود
هیچ سودی را با دولت صحبت ایشان برابر نمی گذاشت. تا رفته رفته از
برکت نفس ایشان طبعش را استعدادی حاصل آمده بگفتن شعر مائل گشت.
در هنگام فراغت طبع آزمائی کرده فردی چند به بیاض میرفت و عندلیب
تخلص نمود. هر جا که **عندلیب موزون نمی شد بلبل نگاشته آمد.**
پس از چندی مستحضر شد که تخلص غفران مآب محمد حسین خان
ملک الشعرای کاشانی نیز عندلیب است

خواستم تخلص خویش را تغییر دهم. شاعر شیرین کلام **میرزا بهار شیروانی**
که از یاران همدم بود مانع آمده مذکور نمود که اگر در یک گلستان دو عندلیب
نغمه سرائی کنند اسراف نباشد. بنا بمنع او از تغییر تخلص در گذشتم. بعد از دو
سال توقف در **طهران** بوطن مالوف معاودت نمودم. چندی نگذشت
که باز عزیمت سفر کرده **بشیروان** رفتم. مدتها در صحبت موزونان آنجا روز
میگذاشتم و کربت غربت را با دیدار ایشان سهل می انگاشتم. پس از پنج سال
اقامت بحکم تقدیر سفر **افغانستان** پیش آمده. خار آمد یا دو دلگیر دل گشته

قریب سی سال در داغستان رحل اقامت افگنده و مکرر بطرف گرجستان
وسائر بلاد قفقاز بجهت خرید و فروش رفت و آمدی نمودم تا آنکه تاریخ هجری
به یک هزار و سی صد و چهار رسید پس از یک قرن توقف بوطن مراجعت نموده
اوضاع ایران را دگرگون یافته، اسباب ترقی را از هر سو آماده دیده شکر خدا را
بجا آوردم۔ روزی چند آسوده بدیدار یاران وطن بسر رفت۔ در این وقت
روزگار جوانی گذشته و موسم پیری رسیده و طبع را کسالتی دست داده که بکلی
از خیال شعر و شاعری درگذشته بدان سر شدم که منظومات خود را که در کاغذپاره ها
پریشان بود جمع نمایم ولی از بضاعت مزجات خویش شرم داشتم که بچه رو در پیشگاه
عزیزان مصر جلوه گر سازم۔ زیرا که زشت تا در پرده باشد کس زشتی آنرا نداند
باز باخلاق کریمان که همواره از جرم فقیران درگذرند امیدوار گشته بقول شیخ
بزرگوار که فرموده "غرض نقشیست کز ما یاد ماند"

عمل نموده آنچه در تصاریف زمان از قصائد و غزلیات و مثنوی و مرثیه
وغیره که بنظم آمده بود در این اوراق ثبت نمودم۔ رجا واثق است که بزرگان
بادانش و بینش چشم از عوائب آن پوشیده به اصلاحش کوشند و به خوردات خورده
نگیرند و بالله التوفیق۔

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده در توحید باری تعالی و نعت سید کائنات صلی الله علیه و آله و سلم

ای شده نطق از برای ذکر تو گویا	۱	پای طلب در طریق فکر تو پویا
گشته ز مرات قدرت تو نمایان	۲	این همه نقش بدیع و صورت اشیا
جرم زمین در سکون ز امر تو دایم	۳	سقف فلک بی ستون ز حکم تو برپا
یافته ز مهر تو صبح عارض روشن	۴	همچو که رخسار شام جعد مطرا
کیست بغیر از تو کاورد ز سر صنع	۵	نافه ز آهو ز گاو عنبر سارا
گر نه ببارد ز ابر فیض تو در بحر	۶	قطرهٔ باران کجا و لؤلؤ لالا
نخل خوشش نه گر ز چشمهٔ لطفت	۷	نخل و هانفس نه گر بذکر تو گویا
باز چه شد آن را رطب چو قند کرد	۸	ور چه شد این را لعاب شهد مصفا
باد بهاری لطیفه‌ایست ز لطفت	۹	کآورد از خار دستهٔ گل حمرا
برق شرارے بود ز شعلهٔ قهرت	۱۰	کاین همه تندی کند به کوه به صحرا

گر نہ ز دریاے قدرت تو بود نسبت ۱۱ آب چسان آورد نتائج دیبا

در بر صنع تو چشم عقل تحقیق ۱۲ پرتو خورشید ہست حیرت حربا

ماز تو آگہ شویم اگر کہ توانم ۱۳ پشہ کجی پر پرد بہ بنگہ عنقا

ممکن و از واجبش خبر بچہ دانش ۱۴ از ہمہ ہیچ آورد سخن بچہ یارا

ذات تو پنہاست جلوۂ بنماید ۱۵ گرد ز خاک آشکار آدم و حوا

زان بود اکنون کہ تا بروز قیامت ۱۶ گنج ہمی میکند بخاک سیہ جا

گر نہ غرض طرح عشق بود ز ایجاد ۱۷ ہیئت صورت نمیگرفت ہیولا

چونکہ روا نیست انبساط بعاشق ۱۸ بو البشر از باغ خلد کرد تبرا

نسبت سہو و خطا خطاست بہ آدم ۱۹ زانکہ صفی باشد از گناہ معرا

حسن تو بود ہیکل رسالہ ابراہیم ۲۰ کرد بہر منظر گونہ گونہ تجلا

گاہ ز یوسف نمود جلوۂ حالت ۲۱ شور بعالم فگند عشق زلیخا

قیس بصحرا شد از براے تو مجنون ۲۲ صورت زنجیر زلف بود ز لیلا

طلعت شیرین شیم از جمال تو شیرین ۲۳ کرد دل خسرو ز صبر بر دبیغما

گاہ ز وامق ہمی ربود تاب و توان را ۲۴ جلوۂ حسن تو در شمائل عذرا

نغمۂ عشاق اگرچہ گشت بہ ہر کہ ۲۵ شور تو آورد ساز عشق بہ آوا

سوز تو دارد بشانہ جان سمندر ۲۶ شور تو دارد بباغ بلبل شیدا

این ہمہ غوغا بود ز جلوۂ صورت ۲۷ نیست کسے ما خبر ز عالم معنی

بے بحقیقت بنزد کس بحقیقت	۲۸	از ہمہ ایجاد غیر سید بطحا
شاہ لعمرک سریر صدر دو عالم	۲۹	ہادی امروز خلق و شافع فردا
صاحب اورنگ عرش و افسر لولاک	۳۰	ختم رسل عقل کل نتیجۂ مبدا
از ہمہ حادثات گوہر ذاتش	۳۱	واحد و یکتا بود چو خالق یکتا
قصۂ معراجش از بنزد حکیمان	۳۲	ہست گرہ برگرہ لسان معما
در بر عشاق نکتہ سنج داد فہم	۳۳	بے چہ و چون آمدست دنی فتدلا
بگذرد از لامکان چو عاشق بیدل	۳۴	از طرف یار دید غمزہ و ایما
اے حکیمے گر بمعصفت نہ شکے ہست	۳۵	بس بود آخر دلیل آیۂ اسرا
مطلع دیگر طلوع کرد ز طبعم	۳۶	بر ید بیضش لسان بصنعۂ بیضا
اے شدہ اشیا زمین ذات تو پیدا	۳۷	قدرت بیچون ز خلقت تو ہویدا
روے تو خورشید آسمان حقیقت	۳۸	شاہدیت شاہد خدائے توانا
معنی والشمس از جمال تو روشن	۳۹	آیت واللیل را ز زلف تو سودا
از اثر لطف و قہر تواست کہ بیچون	۴۰	خلقت جنت نمود و دوزخ عظما
ہر چہ بجز ذات ذوالجلال کہ باشد	۴۱	شخص تو باشد ز جملہ برتر و بالا
گوشہ از قصر قدر تست کہ نامند	۴۲	خلق زمین و سماش عرش معلا
گر تو نبودی غرض ز سجدۂ آدم	۴۳	سجدہ نکردے ملک بہ بو البشر اصلا
گشت صفی از صفاے ذات تو ورنہ	۴۴	خاک مکدر چگونہ گشت مصفا

دیدهٔ دلهای انبیا بحقیقت	۴۵	گشت براه یقین ز نور تو بینا
مرکز ایجاد ذات تست که آرد	۴۶	رو بتو اشیا همه ز علوی و سفلا
اول و آخر معین تو ئی چو بمخلوق	۴۷	باز مد از تو شد بساحت دنیا
توبهٔ آدم قبول شد ز تو و ز تو	۴۸	نوح بساحل کشید رخت ز دریا
خلعت خلت گرفت از تو براهیم	۴۹	کآتش سوزان شدش چو جنت خضرا
گر بنا کعبه بسے از گل و سنگ	۵۰	کعبهٔ اسلام را تو هستی بنا
یوسف مصری عزیز خلق شد از تو	۵۱	دیدهٔ یعقوب شد ز بوی تو بینا
گه ز تجلی بطور رعشه فگندی	۵۲	گه ید بیضا نمودی از کف موسیٰ
گشت ز تهمت بری ز طهر تو مریم	۵۳	مرده تو احیا نمودی از دم عیسیٰ
گر نکشیدی تو اش ز جذبهٔ رافت	۵۴	می نشدی بر فلک ز دار مسیحا
بر همهٔ ماسوی ز رتبت عالی	۵۵	سیدی و سروری صاحب و مولا
شرع متینت ز کم و کاست منزه	۵۶	دین مبینت ز نقص و عیب مبرا
چون تو حمایت کنی ز دیو چه باکی	۵۷	چون تو شفاعت کنی ز جرم چه پروا
با سخطت کم بود ز مور سلیمان	۵۸	با نظرت بگذرد ثری ز ثریا
ما همه آلوده گان جرم و گناهیم	۵۹	رحم کن اے رحمت خدای تو بر ما
دست شفاعت بر آر تا که نترسد	۶۰	حضرت داور گناه مومن و ترسا
دل همه مشغول برگ و ساز جهان بود	۶۱	و ز دو زمان نقد عمر بد و بیغما

گرچه گناهم بسے است ہست یقینم	٦٢	می نه پسندی مرا بحشر تو رسوا
زانکه بود پور زشت در نظر باب	٦٣	از اثر مہر با ملاحت و زیبا
نے که مرا خاک بر دہان که چه گفتم	٦٤	ظلمت وا ز نور دم زدن چه یارا
دست رسم گر شود غلامی اندر	٦٥	فخر کنم بر ہزار قیصر و دارا
اے شہ لولاک اے خلاصۂ کونین	٦٦	خود نظرے سوے عندلیب نواتا
دُر به چکاند ز نوک خامۂ مشکین	٦٧	درج نماید مرا این شعر بطلۂ غرّا
تاکه بخیزد ز غرب لشکر ظلمت	٦٨	تاکه برآید ز شرق رایت بیضا
روز عدوے تو ہمچو شام کند یا	٦٩	شام محب تو ہمچو روز مصفّا

ے ذکر تو سرمایۂ گفتار زبانها ۱ وے فکر تو پیرایۂ رخسار روانها
از تو بجز پرتو آثار ندیدیم ۲ هر چند که جستیم در اطراف مکانها
یر زد حکیمان چو قلم از پے وصفت ۳ افتد قلم از هیبت نامت ز بنانها
کن چه ستاید که بود در خور واجب ۴ پیداست که باشد بکجا حد بیانها
س را نرسد فکرت کنهیت ذاتت ۵ ذاتی که برونست ز اوهام و گمانها
از خاک سیه صنع تو کرد آدم و حوا ۶ وز حکم تو شد در خلل ابدان همه جانها
حکم تو ز بس فرض بود بر همه مخلوق ۷ موران ز پے امر تو بستند میانها
هر لحظه بدرگاه تو دریوزه گرانند ۸ در مملکت دهر همه ملک ستانها

۹ تنها نه نوا خوان بود از شور تو بلبل
مرغان همه بر یاد تو دارند فغانها

ساقیا بر ده بیا پر ساغر و پیمانه را ۱ تا ز مے آباد سازم این دل ویرانه را
بر نهم بر گردن مجنون دل زنجیرے ۲ تا نگوید کس رهائی داده دیوانه را
یم جان داری اگر در کوی جانان پا منه ۳ جان بزیر پا بنه وانگه ببین جانانه را
گرد شمع عارض جانان نگردیدن چه شد ۴ تا نسوزی می ندانی لذت پروانه را

...رزو داری اگر با دوست عشقبنی برانـ	۵	از کسان پرداخت باید کرد ادل خانه را
...صحبت دیو و ملک کی راست می آید بهم	۶	گر بدل آشنائی ره مده بیگانه را
...که دهندت ره به پیر مغان تا سالها	۷	می نروبی از مژه خاک در میخانه را
...در طریقت غرقه بحر فنا باید شدن	۸	طالبی گر فی الحقیقت گوهر یکدانه را

۹ سرگذشت عهد گل را از نظیری نشنوید
عندلیب آشفته تر میگوید این افسانه را

...بس دیدم ز جانان بی گناه و جرم خواریها	۱	ندارم بعد از این جان خود امید یاریها
...شده شرمندهٔ احسان دل را از وکه زو دیدم	۲	ز بیداد و جفا و جور او بس بردباریها
...طپیدن زیر تیغش دامنش گردید خون آلود	۳	بجان او دن چه سان آیم برون زین شرمساریها
...زبیم آنکه گردد رنجه بازوش ز قتل من	۴	مرا شد مایهٔ شرمندگی این جان سپاریها
...پریشان گر نگردید از صبا زلف گره گیرش	۵	چرا دل را بود در سینه ام این بیقراریها
...ز زاری من آن مهربان شد با من و با غیر	۶	غلط کرده که کردم مهربانش خود بزاریها
...شدم بی اعتبار از عشق او در پیش خلق اما	۷	چه بینی اعتبار من بود بی اعتباریها

۸ بحسرت جان سپردم عندلیبا در غمش آخر
هبا شد هر چه در دل داشتم امیدواریها

ای عارضت فگنده بتاب آفتاب را	۱	وی سنبلت شکسته بچین مشک ناب را
آنجا که ماه عارض تو جلوه گر شود	۲	مقدار ذره نبود آفتاب را

نمبر	مصرع اول	مصرع دوم
۳	خواهی اگر که روز شود شام عاشقان	بردار از آن جمال بهشتی نقاب را
۴	نشگفت اگر که یار نشیند مرا بدل	رسمی بود که گنج بباید خراب را
۵	از رمز عشق در بر زاهد مکن حدیث	بیهوده شعر در بر انسان دواب را
۶	دل می‌شود ز دیدن زلف تو مضطرب	مانند آن تذرو که بیند عقاب را
۷	خالت بسان دانه کشد مرغ دل ام	زلفت رسن بحلق کند شیخ و شاب را
۸	پوشی بزلف عارض و بیچاره عندلیب	بیند بگل چگونه مصاحب غراب را

نمبر	مصرع اول	مصرع دوم
۱	گل میشود ز آب مژه خاک راه ما	با غیر بگذرد چه بت کج کلاه ما
۲	چون رخصت نظاره غرورش نمیدهد	صد ره عنان کشد ز نهیبش نگاه ما
۳	دوزخ شود ز خاصیتش باغ خلد اگر	روید بگرد چشمهٔ کوثر گیاه ما
۴	از بیم آنکه آئینه اش را کدر رسد	بیرون نمی‌نهد قدم از سینه آه ما
۵	ما پادشاه مملکت درد و محنتیم	بیچارگی و بیکسی است سپاه ما
۶	از بس شکستگی ز درستی گذشته ایم	باشد همیشه سنگ ملامت پناه ما
۷	تا کی گواه مطلب بیکسی که هست	بیمهری و تغافل تو بس گواه ما
۸	تیغ جفا برآر و ز کین خون ما بریز	حب تو بس بود بدل ما گناه ما
۹	ای عندلیب شکوه ز جورش کجا بریم	بیدادگر چو هست که پادشاه ما

	مصراع اول		مصراع دوم
[illegible]	چونکه نتوانم برحم آورد یار خویش را	۱	بر جفای او نهم زین پس سر خویش را
	بعد ازین دست من و دامان نومیدی و	۲	زانکه پیشش آزمودم اعتبار خویش را
	خاک راهش گشتم و آن قدر تم نبود هنوز	۳	تا که دامنگیر او سازم غبار خویش را
	سرفرو نارد چو بر صید هما آن شاه حسن	۴	در برش چون عرضه دارم من شکار خویش را
	از جفا و از وفا هر چه او نماید حاکم ست	۵	تا بدست او سپردیم اختیار خویش را
۶	بسکه شبها تا سحر کردم بیاد زلف او		عندلیبا تیره کردم روزگار خویش را
[illegible]	خوبان که بعشاق پسندند جفا را	۱	صد حیف که خوبی نشناسند وفا را
	دشنام تو هر لحظه شود بر من اگر پیش	۲	من هم نکنم افزون بعوض رسم دعا را
	خواهی اگر آیند جهانی بکمندت	۳	بنمای بمردم سر آن زلف دوتا را
	خورشید که روشن کند آفاق به طلعت	۴	کسب از رخ تو کرده مگر قرص ضیا را
	هم باز به مغرب رود از خجلت رویت	۵	آری چه محل در بر خورشید سها را
	چون پنجه است از خون دل خلق خضابت	۶	دیگر چه کنی بر سر انگشت حنا را
	با زخم تو هرگز نکنم یاد ز مرهم	۷	با درد تو هرگز نبرم نام دوا را
۸	از ناله جان سوز تو ای بلبل بیدل		ترسم شود آزرده بهاری شجر نوا را
[illegible]	دریغا می ندانستم طریق زندگانی را	۱	بباطل صرف کردم نقد ایام جوانی را

بپی دنیای دون بیهوده بردم آن همه حاصل ۲ ندانستم بقای نیست این دنیای فانی را

بسی عمری جمع کردم ساز عیش خود از این غافل ۳ که گردون میزند برهم بساط کامرانی را

چه لازم کاخ و ایوان ساختن چون میشود ویران ۴ نشاید رخت افگندن محل کاروانی را

ز دنیای دنی بگذر تو هم زانرو که بنهادند ۵ سلاطین عجم با آن حشم گاه کیانی را

بشاهان جهان اهل بصیرت کرده تحقیق ۶ بجز نامی ز شاهی نیست این شغل شبانی را

هر آن قسمت که شد از روز اول نه افزون نه کم گردد ۷ الا ای نفس قانع شو قضای آسمانی را

بدستان عیب خود پوشیدن از مردم نه از عقل است ۸ بود روزی که بینی فاش اسرار نهانی را

گمان دوستی بردم بهر کس دشمن جان بود ۹ دغل اندر بغل دیدم همه یاران جانی را

۱۰ تو خود ای عندلیب از طایران گلشن قدسی
قفس را بشکن و دریاب باغ بی خزانی را

۱۱ ای دل بو قدر یار کم ایتمه محبت سنکا ۱ هرگز شکایت ایلمه دن مرحبا سنکا

من چکمدن محبت و مهر و وفادن ال ۲ هر چند یار قیلدی مادام جفا سنکا

مشتاق در گونکل سرکویک مناسنه ۳ ای یوز صنم کمک عاشق مسکین فدا سنکا

اولسام غلام هندوی خالنک گل عجب ۴ حسن شاه حسن و جمله عالم گدا سنکا

عشقونده برگون اولمادی آرام و راحتم ۵ اول وقتدان کراولدی گونکل مبتلا سنکا

یارب نولور که حال دل بیقراری ۶ حکن اولیدی سویلیک ای دلربا سنکا

الا دمی من کبی او دیمکه حقیقت سن ۷ ای سرو نازکیم که اولور آشنا سنکا

م نہ ایمس بو یوزی قارہ گونکلمہ ۸ یوز بیاب جفا کوروب گنہ ایلروفا سنکا

۹ گوز عندلیب سجدہ ٔ رویک قیلور مدام
آز قالدی عشقدن دیسون ای بت خدا سنکا

ب آہم بگردون میرود از ہجر او شبہا ۱ بقندیل فلک آخر بسوزد شمع کوکبہا

یارب یارب عشاق تلکے غافلے ایکم ۲ تبرس از نالہ ٔ حجاب نشنو و این فریاد یاربہا

ل بہم بسو مطلب کہ خواہم گفت در پیش ۳ چو دیدم روی نیکویش بشد از یاد مطلبہا

بہر صید مرغ دل سیہ زلفت بہ آن نامہ ۴ کہ صد شاہین پی یک صعوہ افرازہ مخلبہا

چسان فرہاد چون خسرو بنازد دل بگفتارش ۵ چو شیرین شور بتاید بہ او از شکرین لبہا

خوش آندم بگذرد برمن سوارہ باسبہ آننشہ ۶ رکابش بوسم و افتم بزیر سم مرکبہا

عاق کفر و دین از اختلافات صور باشد ۷ وگرنہ معنی یک لفظ باشد جملہ مذہبہا

دو صد ظلمت نمی گردد حجاب چہرہ مقصد ۸ تو از ظلمت برا تا بنگری انوار مشربہا

۹ سرود عندلیب از بس بہ ہر دم دلنشین گشتہ
نوآموزان نوایش را کنند از بر بہ مکتبہا

پریشان چون کند یارم بہ رخ زلف چلیپا را ۱ کند آشفتہ ہر جا جمعی خاصہ دل ما را

بغیر از حبیبر زلفت کہ توام گشتہ با رویت ۲ ندیدہ کس قرین با ور روشن شام یلدا را

اگر از شربت لعلت کند خضر از او باقی ۳ بخاک مردہ افشانی کند کار مسیحا را

اگر زنار زلفت را بہ شیخ شہر بنمائی ۴ بجاروب قزہ روبد ہمہ خاک کلیسا را

...شوق دانهٔ خالت بدام افتاد مرغ دل	۵	اگر میگوید که نتوان صید کردن مرغ دانا را
...اے آہوے وحشی چسان الفت گیرد آنی	۶	اگر بیا تو بیمو دلم کوه و دشت صحرا را
...عمان خرد پرسیدم از سرّ دهانش گفت	۷	ازین بگذر که نگشاید حکیمی این معما را

۸
الا اے عندلیب آخر بشیدائی سمر گشتی
جهانت شد بکام اکنون که معنی نیست شیدا را

...م از پاره هائے دل سگان پاسبانش را	۱	بر این دستان شبے شاید ببوسم آستانش را
...گر از عاشقان پیچد عنان از کبر کین نبود	۲	غرور حسن می پیچد ز معشوقی عنانش را
...نیازه دهان دل بود عمرے که خود با نیست	۳	مگر افتد که یک بوسه زند نوک سنانش را
...ان مهر رسن می برد از چشم خون پالا	۴	نمیدانم چه سازم تا یقین سازم گمانش را
...م در سینه دائم می طپد از حسرت زلفش	۵	چو مرغی کز قفس دارد هوائے آشیانش را
...بس لطفے سراپایش بتاریکی توان دیدن	۶	ز زیر هفت جامه نور مغز استخوانش را
...نے کلکم تمام هند را یکسر شکر بخشد	۷	رقم سازم اگر وصف لب شکرفشانش را
...ب تاریک تار موی زنگی را توانم دید	۸	ولے دیدن نمی آرم ز باریکی میانش را

۹
خدا را عندلیب آهسته سر کن ناله در گوشش
سبک تر سم کنی زافغان بشب خواب گرانش را

...بشت روے تو رونق شکسته منظور را	۱	فریب چشم تو منسوخ کرده جادو را
...دلم بچنبر زلفت چنان گرفتار است	۲	که چره باز کند صید جره تیهو را

۳	گر ز زلف تو تارے ببوے تاتارست	گر شک ناب کند خون ناف آهو را
۴	صبا ز نافهٔ چین سوزد این نکهت	و یا تو شانه کشی زلف عنبرین بو را
۵	صنم پرست همه زاهدان شهر شوند	اگر تو بت بنمائی بدین صفت رو را
۶	بغمزه از پے قتلم یکے اشارت کن	چه حاجت است کنی رنجه دست و بازو را
۷	بجستجوے مه عید مردمان مروند	بیا بجانب تو بنما هلال ابرو را
۸	الی رود ز دل عندلیب مهر حبیب	کسے ز مشک نیاره جدا کند بو را

۱	چون پریشان کنی آن زلف خم اندر خم را	بیم آنست که برهم بزنی عالم را
۲	گر من از ناوک مژگان تو افتم چه عجب	تاب این تیر نباشد بجدا رستم را
۳	زخم بازوے ترا حاجت مرهم نبود	حیف باشد که بدین زخم نهم مرهم را
۴	نکته از سر دهان تو نیارم گفتن	نتوان فاش نمودن سخن مدغم را
۵	حقهٔ لعل لبت را بمن ارزانی دار	تو سلیمان زمانی چه کنی خاتم را
۶	افعی زلف تو بر گردن من اولیٰ تر	خود چه لازم که تو بر دوش کشی ارقم را
۷	در بهشت رخش از گندم خالش بینی	مدعی منع نگوئی پس ازین آدم را
۸	عرق آلوده عذارش بچه ماند دانی	من بگویم بگل سرخ ببین شبنم را
۹	خسرو عشق بهر جا که زند کوس جلال	بگدائی فگند صد پسر ادهم را
۱۰	عندلیبا اگرت دست بدست افتد یار	هیچ انگار همه سرزنش عالم را

یار من ریخت برخ طرهٔ مشک افشان را	١	گوی باگوی دل آماده شود چوگان را
تا ره آدم خاکی زند از گندم خال	٢	شده به فردوس برین داده فگر شیطان را
یک مسلمان همه دهر نماند پس ازین	٣	کفر زلفت گر ازین گونه برد ایمان را
رقم خط تو از غالیه بر دفتر حسن	٤	خط بطلان زده اوصاف نگارستان را
غیر جنت که بود حور و پری رشک برند	٥	از پری کس نشنیده ست فزون انسان را
گر چلیپای سر زلف تو بینند بعیان	٦	مدعی هیچ ملامت نکند صنعان را
قلبها می شکنند غمزهٔ لشکر شکنش	٧	گر بهم بر زند از ناز بتم مژگان را
حاصل عمر دمی دان که نشینی با یار	٨	ورنه از عمر نشاید شمری هجران را
عندلیب آنچه بود خواهش و منظور حبیب	٩	شرط عشق است که عاشق بپسندد آن را

از یار دور مانده ام و از وطن جدا	١	مانند بلبلی که شود از چمن جدا
یارب ز عاشقان جگر خون و دل غمین	٢	از یار خود مباد کسی همچو من جدا
جور زمانه ظلم فلک دوری وطن	٣	سهل است اگر بودم از آن سیمتن جدا
یعقوب را چه جای ملامت باشک و آه	٤	چون شد ز وصل یوسف گل پیرهن جدا
در خون دل مدام نشیند بدرد و غم	٥	مانند من چو لعل شود از یمن جدا
همواره تلخ میگذرد روزگار من	٦	تا گشته ام از آن لب شیرین سخن جدا
خوش دل ببزم یار بسر برده ام هم	٧	واحسرتا که گشته ام از آن انجمن جدا

هیش از دلم رمید چو وحشی ز فسر قلتش	۸	گردم خطا شدم ز غزال ختن جدا

در موسم خریف چو بیچاره عندلیب
گشتم ز یار خویش بدرد و محن جدا

خوشا بسے زمانے کہ یار جانی زدر درآید برغم اعدا	۱	چو غنچه از هم دهان کشاید ز مهربانی بپرسش ما
گہے فشاند گہے چشاند ز زلف مشکین لعل نوشین	۲	بدر محفل عبیر و عنبر ز شهد و شکر بکام جانها
چگونه دل را اگر دنسازم ز مهربانی بمهرویش	۳	که بسته باشد خود از محبت بزلف یوسف دل زلیخا
غلام عشقم که فارغم کرد ز هر چه باشد بهر دو عالم	۴	بغیر دلبر دگر نجویم اگرچه امروز اگرچه فردا
ز درد عشق ار کسے بنالد ملامت او نشاید	۵	کزانکه هرگز کسی نیارد بهجر جانان شود شکیبا
چو دل هرکس بعشق یارے بغیر وصلش دگر چه چاره	۶	بدرد عاشق دوا نجوید اگر طبیبش شود مسیحا
چو من بسودا فسانه گشتم ملامت خلق دگر چه حاصل	۷	ز طعن مردم نگفته مجنون نه صدق دعوی بترک لیلا
نبودی از عشق سمر گشتی چنین نگیتی جمال جانان	۸	ز عشق وامق نبوده شهرت بدلربائی عذار عذرا

۹
ز عندلیبان کسے بپرسد ز گلعذاران فلکچه دیدی
همین سراید که در محبت شکر نگه جانا نبود چه حلوا

مسلسل تا بدوش افگنده زلف پریشان را	۱	اگر داری سر برهم زدن یکباره کیهان را
بعالم میوزد عطر عبیر و نگهت سنبل	۲	صبا گویا محرک آمد آن زلف پیچان را
عجب از سحر زلفت دیده ام اے شوخ کمان ابرو	۳	که خود در عین کفر و چون نمودرا اه مسلمان را
بسوده از دیده ام گر خون مکن بیم که معذورم	۸	دو صد تیرم زنی بر دل نی برهم چو مژگان را

	مریض عشقم و درمان بجز وصلت نمی دانم	۵	طبیبا چند بیداری دریغ از درد درمان را
	نه هر کس قدرت آن شوخ پری پیکر چو من داند	۶	که جوهر دان شناسد قدر در ارید غلطان را
۷	بنهادی عندلیبا پا بصحرای طلب اما خطرناک است این وادی عجب دارم بری جا را		
۱۹	بر یاد ماه رویت تا وقت صبح هر شب	۱	هر دم ز دیده ریزم بر رخ هزار کوکب
	خورشید عالم آرا با آنهمه تجلا	۲	در پیش عارض تو باشد چو ماه نخشب
	طوبی و خلد و کوثر شاید نخواهد ار کس	۳	چون قدر شان تو دیدی از قامت و رخ و لب
	شبها بیاد زلفت در پیچ و تابم آری	۴	آرام چون توان یافت با زخم نیش عقرب
	نبود مرا گناهی غیر از محبت تو	۵	تا کی برآتش غم داری مرا معذب
	از قهر و از تلطف میکن هر آنچه خواهی	۶	هر چه آن تو آنرا پسندی ما راست عین مطلب
	تا محرمی را نا سیده تو صورت	۷	آب سعطفی روا داری لعب تو غبغب
	درمان درد عشقش پرسیدم از حکیمی	۸	گفتا منم درین فن مانند طفل مکتب
۹	گفتم بلطف آن گل گر عندلیب مانی چندم کنی پریشان از نالهای یا رب		
۲۰	گذر افتاد بکویش چو مرا باز امشب	۱	یمن آن مهر سگش گشت هم آواز امشب
	گرچه دورم ز رخش لیک باینم شادم	۲	که غمش هست مرا مونس و همساز امشب
	دل بخمیازه کشانید هم آغوش گمرا	۳	میرسد بر بر من آن بت طناز امشب

	بارقیب آمد و بر من بغضب دید و نشست	۴	دیدم انجام خود از شیوهٔ آغاز امشب
	غیر قتلم نبود در دل او هیچ خیال	۵	از غم دوش بگشت و کشد از ناز امشب
	گاهی از ناز کشد گه به نگه زنده کند	۶	بت ما بین که چسان میکند اعجاز امشب
	دید بیمهری او با من بیدل مضطرب	۷	کرد آهنگ جدائی بنوا ساز امشب
	میکشد دیده بسویش بر اغیار ببزم	۸	تا چه آرد بسرم دیدهٔ غماز امشب
	۹	عندلیبا ز تغافل ببر غیر مرا بارها گشت تنم میکشدم باز امشب	
۲۱	مخمور گشته نرگس مستت ز بهر خواب	۱۰	اکنون به نیم غمزه کنی عالمی خراب
	زلفین کج بروی چه ماهت بگردش است	۲	چون عقربی که جلوه نماید به ماهتاب
	جعد مسلسل است به پیرامن رخت	۳	یا سنبل تر است که روید در آفتاب
	خون میخورد ز حسرت لعل لبت عقیق	۴	وز شرم عارضت گل سوری شود گلاب
	مارا ز سر هوای وصالت نمی رود	۵	بعد از هزار سال که این تن شود تراب
	عشق تو آتشی است بدل کز تعب او	۶	از آه ما ملک به فلک میشود کباب
	۷	ای عندلیب بر سر دریا قدم مزن یا چون زدی ز خویش بپرداز چون حباب	
۲۲	چه شد که باز نیامد ببزم یار امشب	۱	فغان که عمر گذشت مرا در انتظار امشب
	ملامتم مکن ای همدم از برای خدا	۲	اگر که نیست مرا لحظهٔ قرار امشب

۳	از آنکه دوش بدیدار دوست بودم شاد	شدم به محنت هجران او دو چار امشب
۴	چو یار گوفته سر ہر زمان بجو و بچیم	چو نیست در کفم آن زلف تابدار امشب
۵	زبس گریستم از هجر آن گل عارض	خلیده هر مژه بر دیده ام چو خار امشب
۶	بسے نماند که طوفان نوح زنده شود	چنین که دیدهٔ من گشته اشکبار امشب
۷	زبسکه سوخت دلم ز آتش جدائی او	چو لاله گشت پر از خون دو عذار امشب
۸	بیا ببین صنما گر عدم تو دامن من	ز خون دیده و دل گشته لاله زار امشب
۹	ز جوش نالهٔ من در فلک ملک گوید	بجاے ورد همی ذکر زینهار امشب
۱۰	ز گلستان جمالت چو مانده ام محروم	چه عندلیب کنم ناله های زار امشب

۲۲ ۱	بگذر از کام دل و مطلب دلدار طلب	هر چه داری بده و در دو جهان یار طلب
۲	گر ترا آرزوے آب حیات است او دل	اصل آن چشمه ز چشمان بشب تار طلب
۳	ای سکندر بعبث جانب ظلمات شدی	عمر باقی خود از آن لعل شکربار طلب
۴	طلب بے حاصل اگر جام جهان بین خواهی	از کف پیر مغان ساغر سرشار طلب
۵	سوے مسجد مرو اندر پی شیخ گمراه	همچو صنعان بکنشت بت و زنار طلب
۶	مست و مخمور ریا را ز حقیقت چه خبر	سِر این واعظ ز مردم هشیار طلب
۷	حاصل ساحل دریا همه خرمهره بود	غرقهٔ بحر شود لؤلؤ شهوار طلب
۸	عندلیبا بره عشق اگر گام زنی	اشک سرخ و رخ زرد و تن بیمار طلب

مصرع اول		مصرع دوم
از هجر روی آن صنم روزم بود چون تیره شب	۱	با وصل رویت شام من مانند مرآت حلب
تا کی تغافل از جفا با من کنی ای بی وفا	۲	تا چند باشم از غمت صبح و مسا در تاب و تب
آیم بگردون می رود بر باد آن زلف سیه	۳	خونم ز مژگان می رود از حسرت آن لعل لب
چشمت به یک جنبش نگه خون جهانی را بریخت	۴	از فتنهٔ آخر زمان اینها نباشد بوالعجب
ای سرو قد و مه لقا از جور بیداد و جفا	۵	هرگز نمی سازم رها از دامنت دست طلب
در مذهبی کز جان و تن [illegible]	۶	در عاشقی یکسان بود مهر و وفا خشم و غضب
افغان مکن ای عندلیب از هجر جانان بی شکیب در نزد آن ارباب زبان به نگه داری ادب	۷	

مصرع اول		مصرع دوم
خوب وصلت در بزم من آن پیکر است امشب	۱	مگو از صبح نوروزی که از او خوشتر است امشب
بیا ای خادم محفل فروغ شمع را بنشان	۲	که شمع عارض جانان مرا در منظر است امشب
شعاع صورتش پرتو چنان در محفل افگنده	۳	به هر جانب که رو آرم سراسر انور است امشب
صبا برد از درون بیرون از آن زلف سیه بوئی	۴	هوا از نکهتش یکسر چو مشک و عنبر است امشب
مگو ای واعظ جاهل ز فردوس و می باقی	۵	مرا این نعمت ها کافی که یارم در بر است امشب
اگر از باده محرومم بلا ای شیخ معذورم	۶	که می در گردش و هر دم صلای ساغر است امشب
بکام عندلیب آمد شبی دلدار بی اغیار ولی افسوس کاغیاره نیبی چون اختر است امشب	۷	

مصرع اول		مصرع دوم
اگر دل شد به شاخ سنبلی شاد و خرم است	۱	ما را وصال دوست به از ملک عالم است

مصراع اول		مصراع دوم
بدوست گر بروضهٔ رضوان کنم مقام	۲	سوزم چنان ز هجر که گوئی جهنم است
شد عالمی مسخر لعل تو ای صنم	۳	ما تا که در خواص لبت خاتم جم است
این پیکر لطیف ز عنصر بود بعید	۴	بر روح روان بود که بدینسان مجسم است
افتد گرت بدست وفا پیشه دوستی	۵	دریاب قدر او که چو اکسیر اعظم است
نقش وفا ز سینهٔ ما حک نمی شود	۶	گوئی که در ثبات مگر نقش خاتم است
از دست غیر شهد مرا زهر قاتل است	۷	وز بازوی نگار جراحت چو مرهم است
غلطیده به گندم خال تو عندلیب	۸	عیبش مکن نه آخر از اولاد آدم است
باغ بی گل روش مرا صفای نیست	۱	اگر که یار بود به ز باغ جای نیست
خوش است بر گل روی محبت آوردن	۲	هزار حیف که با گل رخان وفای نیست
مریض عشق که تب میکند ز فرقت یار	۳	بغیر مرگ مر او را که دوای نیست
اگر بخون من تشنه تیغ کین برکش	۴	بکش بخنجر بخون منت جزای نیست
چه نغمه ایست محبت که در حجاز و عراق	۵	بغیر زمزمهٔ عاشقان نوای نیست
عنان دل بنظر بعد ازین نخواهم داد	۶	که صعب تر ز محبت دگر بلای نیست
ز راه میکده ای عندلیب دی متاب	۷	که به ز پیر مغان بر تو پیشوای نیست
اگر دلت بجفای من ای صنم شاد است	۱	مرا جفای تو مهر و وفات بیداد است

به آن امید که افتد بپاے تو روزے	۲	همیشه خاک تنم در گذرگه باد است
بگرد دام تبے طائر دلم عمرے است	۳	پر ز حسرت و چشمش بسوے صیاد است
بناز میروی از بهر دلبری گویا	۴	گمان بری که دلے از غم تو آزاد است
چه کبر میکنی اے بادشاه حسن دگر	۵	به آن کسیکه رهت چو خاک افتاد است

ترک خویش بگو عندلیب با کمش
که جان نمی بری از غمزه که جلاد است

۲

نے کنون از سنگ جورم آن جفا جو سر شکست	۱	بارها بشکسته بود و دفعه دیگر شکست
شد گرفتار تو چون مرغ دلم از او بناز	۲	آنقدر کردی تغافل تا بدامش پر شکست
زخمی انداز وشش دل میخواست طالع بین که او	۳	خواست چون کامش بدر سینه ام خنجر شکست
از دل سخت تو شرح خواستم کردن رقم	۴	در نخستین حرف بودم خامه بر فقر شکست
دور ساقی چون بمن افتاد از سنگین دلی	۵	کرد مستی را بهانه شیشه و ساغر شکست
هیچ باکے نیست در عالم که زخمی بر نداشت	۶	شیشه قلب مرا تا از جفا دلبر شکست

عندلیبا گر پریشانی ز زلفش نے عجب
بارها دیدم که قلب مومن از کافر شکست

۳

بعد از اینم سوے رفتن در بکوے یار نیست	۱	چون بهر کویش زمانے خالی از اغیار نیست
مشکل آن باشد که با اغیار بینی یار را	۲	ورنه غمهاے شب هجران چنان دشوار نیست
چون نباشد یک زمان از غیر خالی بزم او	۳	شاکرم از بخت کاندر بزم او هم بار نیست

سعی بیجا صل کنم تا چند بهر وصل تو ۳ چون کند آنکس که چشم بخت او بیدار نیست

سرکشی از جور مه رو گوی بجا لکت بگذرم ۵ خانه آباد ان نگارا آمدن در کار نیست

بسکه خون خلق را خورد از جفا خون گیر شد ۶ بی سبب چشم سیاهت دائما بیمار نیست

ماه کنعانی به اهل مصر ارزانی بود دگر ۷ یوسفی را من خریدارم که در بازار نیست

عندلیب از عاشقی با جور گلرویان بساز
زانکه در گلزار عالم یک گل بیخار نیست

۳۱ خط نیست گرد لعل لبت بر دمیده است ۱ خضریست کو بچشمهٔ حیوان رسیده است

نی نی که سبزه ایست که در مرغزار خلد ۲ اندر کنار چشمهٔ کوثر دمیده است

چشم سیاه خون خورت از بهر قتل عام ۳ چون ترک مست از قره خنجر کشیده است

در جبر قم زا همی حشمت که بیهراس ۴ دایم به زیر تیغ چنان آرمیده است

شد مدتی که مرغ دلم ز آشیان تن ۵ اندر هوای دانهٔ خالت پریده است

هیچم خبر نیامد از آن رفته از وطن ۶ گویی به چین زلف تو عزلت گزیده است

در حسن یوسف آنکه بخوبی رسم زده ۷ معذور دارمش که رخت اندیده است

ز آن لعل شکرین مکنش حال مخلصت ۸ ما تا که شهد زان لب شیرین مزیده است

۹ بر قلب عندلیب زدی بسکه تیر ناز
مرغ دلش چو بسمل در خون طپیده است

۳۲ تا هر سو می پرد مرغ دلم از حسرت است ۱ گه زر دو دامش طوف گه در گوشهٔ بابست

چو از صید منت جان رست حسرت میبرم دائم	۲	به آن مرغی که جان اندر دست حلقهٔ دام است
ز هر موی ز اعضایم صدای ذکر تو آید	۳	نمیدانم چه سان پنهان کنم از مدعی نامت
نه من تنها شدم دیوانهٔ عشق تو در عالم	۴	نمی بینم دل آسوده و فارغ در ایامت
رقیب بوالهوس آن جور و بیداد تو گر آزرد	۵	مرا هست بیدادت مرا لطفت و دشنامت
ز رشک آنکه گشته همزبانت از زبان افتم	۶	اگر با دیگرے آید بمن از مهر پیغامت
بزاری گفتمش کای سیمتن کے در برت گیرم	۷	بگفتا خنده می آید مرا زاندیشهٔ خامت

۸
گذشتم عندلیب آسا ز غیرت از وصال تو
چو ممکن نیست کارم دیدن جز در مجلس عامت

غزل ۳۳

دلبرے دارم که در روے زمین همتاش نیست	۱	طلعت شمس و قمر چون عارض زیباش نیست
لاله در گلشن به حمرائی نباشد چون رخش	۲	سرو بستانی به قامت چون قد رعناش نیست
نافهٔ چینی به نکهت نے چو زلف پرخمش	۳	چشم آهوے ختا چون نرگس شهلاش نیست
ترک چشمش مست بے باکیست کاندر هر دمے	۴	خون خلقے ریزد و از بیخودی پرواش نیست
فتنهٔ دوران بود امروز آن سیمین بدن	۵	زانکه در عالم سرے بے نائی سوداش نیست
هر که باشد منکر حسن رخ آن نازنین	۶	یا نباشد آدمی یا دیدهٔ بیناش نیست

۷
گرچه آن گل را بود عاشق هزار از هر طرف
عندلیب آسا کسی از عاشقان شیداش نیست

زل ۳۴

از بخت خود ندارم اکنون دگر شکایت	۱	کان مه ز مهر دارد و با من سر عنایت

۲	نسیم براه عشقت ضایع نشد در آخر	شکر خدا که دردم کرده به او سرایت
۳	مردم اگرچه زین پیش هردم ز غفلت او	جان میدهد کنونم لطفش بصد حمایت
۴	ای پادشاه خوبان تو بنده پروری کن	ورنه ز من چه خیزد از کوشش و سعایت
۵	عیبی که بینی از من از لطف خود بپوشش	ورنه چه خورده گیری با نیم و صد جنایت
۶	یک ره ز مهربانی کن پرسشی ز حالم	تا کی ز ناتوانی با من سر کنایت
۷	لایق به همزبانی ما را اگر ندانی	بشمر ز بندگانم کان باشدم کفایت
۸	بی جذبه تو ما را کاری نمی‌گشاید	آری که ره نشود گم بی مشعل هدایت
۹	گر عندلیب آن گل از حسرت بمیرد	غمگین مشو که با او صد نحو او فدایت

۲۰۱

۱	زلف بتو در رخش سر رشته دام بلاست	زانکه در هر حلقه اش صد حلقه دل مبتلاست
۲	یکه گشتی کفر و دین با یکدگر بیگانه اند	پس چرا زلف سیه دایم بروش آشناست
۳	عاشق صادق نباشد هر که نالد از جفا	پیش عاشق جور جانان سربسر مهر و وفاست
۴	در طریق عاشقی باید ز کام خود گذشت	زانکه گام اولین در عشق تسلیم و رضاست
۵	لاف عشق و بیم جان کی راست می‌آید بهم	عاشقان را رخت هستی خود از آن سوی فناست
۶	از نگاهی گر هزاران خون بریزد آن صنم	باز هم یک جنبش ابروش بر جمله خونها خونبهاست
۷	گر به زنجیرم کند آن زلف مشکین عیب نیست	ار بریزد خون من از خنجر مژگان رواست
۸	از کف غیر است بهر من سم قاتل شهد ناب	زهر از دست نگارین تو تریاک شفاست

۹

مستی خلق جهان گر از شراب است و نبیذ
عندلیب از نشاء عشق تو در شور و نوا ست

مجلس است این مثل یا که فضای چمن است	۱	هر طرف مینگرم سرو و گل و یاسمن است
یا بگلزار جنان صف زده حور و غلمان	۲	یا بتان حلقه به بتخانهٔ چین و ختن است
آن به قد غیرت سرو چمن است و طوبی	۳	وآن برخ رشک گل و لاله هم نسترن است
آن بچشمان سیه باغ ارم را نرگس	۴	وآن چو گر سر قد و گل رخ و غنچه دهن است
زلف آن یک زنی صد طعنه بمشک و عنبر	۵	تا به هر طرهٔ این گردن دل را رسن است
درج یاقوت یکی پر ز در بحر عدن	۶	حقه لعل یکی معدن عقد پرن است
این بود عارض خوبان که بمجلس جمع است	۷	یا که خورشید مه و زهره بهم مقترن است
یکدلم بیش نه و این همه دلبر در بزم	۸	بر من این کار بسی صعب از این انجمن است
می ندانم بکدامین بسپارم دل خویش	۹	زانکه هر یک بنظر آفت دور زمن است

۱۰

عندلیب است بگلزار سخن نغمه سرا
یا که در شور و نوا طوطی شکر شکن است

۳

از هر چه هست در دو جهان می توان گذشت	۱	یارا ست آنکه کس نتواند از آن گذشت
بگذشت شام هجر تو بر من بجائے	۲	گر بخشیش بهر سر عالم چسان گذشت
تا کے بگرد دام تو مرغ دلم پرد	۳	آخر بشوق دام تو از آشیان گذشت
عمرم گذشت و هیچ نگرد و فراشم	۴	روزی که از کنار من آن دلستان گذشت

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
همراه غیر گرچه شد آن بی وفا هنوز	۵	شادم بر اینکه از من بیدل نهان گذشت
از یک جفا چه فخر کنی بر من ای رقیب	۶	با من هزار مرتبه این امتحان گذشت
رفتم ز رشک غیر ز کویش بیا ببین	۷	ای مدعی که گفتی نتوان ز جان گذشت
۸	رد شادزی که در سر کوی تو عندلیب با حسرت جمال تو از این جهان گذشت	

۴۸

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
گهی با مهر و گه بکین است	۱	بخاصیت همچو چرخ برین ست
چنان رم میکند از پیش عشاق	۲	که پنداری غزال دشت چین ست
بخود گفتم دلش چون سنگ خاراست	۳	چو دیدم سنگ بود آهنین ست
الا ای فتنهٔ خوبان عالم	۴	که رویت آفت روی زمین ست
چرا با ما چنین نامهربانی	۵	نگارا رسم معشوقی نه این ست
خدا را رحم کن بر من که هر شب	۶	ز هجران تو چون روز پسین ست
۷	مکن از عندلیب این قدر دوری چو او نی در دلش مهرت دفین ست	

۴۹

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
اگر در کوی تو یک کار دان دل افتاده است	۱	فتاده است لیکن بمنزل افتاده است
دلم ز کوی تو بیرون شدن نمی خواهد	۲	که ز آب چشم منش پا بدر گل افتاده است
اگرچه مهر منش نیست آگهی باز چیست	۳	که بر جفا دلش از ناز مایل افتاده است
حجاب چهرهٔ وصل است شرم او لیکن	۴	گمان خلق که از غیر حائل افتاده است

به تیغ میزنی و میبردی جفائے چنین	۵	روا مدار نصیبے که بسمل افتاد است
کسے چگونه دهد جان به زیر شمشیرے	۶	که وقت مرگ نگاهش بقاتل افتاد است
چو باد ناقه براند دلم ز بے صبرے	۷	بسان گرد بدنبال محمل افتاد است
نمانده صبر من و اول جفاست ترا	۸	کنم چه چاره که این کار مشکل افتاد است
۹	خیال مهر و وفا از تو میکند دل من چه عندلیب که در فکر باطل افتاد است	

هر لحظه می بوسم از پائے پاسبانت	۱	چون باشدش نشیمن در خاک آستانت
هر شب بگرد کویت افغان کنم که روزے	۲	قهر آری و بگیرم دشنامی از دهانت
چندان سخن نگفتی با من ز ناز کاکنون	۳	حسرت برم بگوشے کو بشنود بیانت
چون من ز شرم نارم کردن نظر برویت	۴	گیرم بناله کردن با خویش مهربانت
از گلشن وصالت یک گل نه چیدم اما	۵	صد نیش خار خوردم از دست باغبانت
زاول چنین نبودم رسوا گشته اے مه	۶	رازم نشد آشکارا از غمزهٔ نهانت
چون چشم مور سیده آب آورد بپایے	۷	هرگه بچشم آید اندیشهٔ میانت
۸	گر عندلیب دور است از کوے تو عجب نیست خالی ز زاغ چون نے اطراف بوستانت	

۴	جور اغیار ز حد میگذرد یار کجاست	۱	دلم از درد به تنگ آمده دلدار کجاست
	وحشت دل ز غم برده و عنان طاقت	۲	دوستان منزل آن یار وفادار کجاست

۳ [illegible] ادم / اکافر مطلق عشقم بت و زنار کجاست

۴ ای دل [illegible] صومعه و کعبه [illegible] نرسد / بگذر از هر دو بجو خانهٔ خمار کجاست

۵ ساکن صومعه و کعبه بخواب عدم اند / جز خرابات مغان مردم بیدار کجاست

۶ سر مستان خرابات نمانند هشیار / غیر مستان جهان واقف اسرار کجاست

۷ سر آبادی و ویرانی دل جز می صافست / در همه کون و مکان بانی و معمار کجاست

۸ یار و ساقی و می و چنگ بکام دل ماست / تا بمیرد ز حسد بی هنر اغیار کجاست

۹ عندلیبا همه اوقات چو حافظ بر گو / ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست

۴۲

۱ آن ماه نازنین که کله کج نهاده کیست / آن شاه راستین که بخوبی ستاده کیست

۲ گسترده دام در ره دلها ز چین زلف / در چنبرم بدام چنین نا فتاده کیست

۳ در پیش تیر غمزهٔ چشم سیاه او / جز من بگو که سینه جا نرا گشاده کیست

۴ گیرم ز دست دوست چو من ساتگین می / بر گو ببین که منکر آن جام باده کیست

۵ ای آنکه وصف یوسف مصری همی کنی / بر گو ببین که زین بت مه رو زیاده کیست

۶ تنها تو عندلیب نگشتی اسیر عشق / در عشق او کسیکه دل و دین نداده کیست

۴۳

۱ همچو گل دامنم از خون جگر رنگین است / چکند عاشق بیچاره بهارش این است

۲ اگر آن زلف سیه راه زن دلها نیست / پس بسی خم اندر خم افتاده چنین بر چین است

از خم زلف تو دل را بجو راه گریز	۳	یک نفس دست که در چنگل صد شاهین است
سرو را با قد رعنای تو تشبیه خطاست	۴	ساق چوبین نتوان گفت که چون سیمین است
خسروی نیست که مجنون رهِ عشق شود	۵	ورنه هر گوشه دو صد لیلی و صد شیرین است
مدعی گفت که صنعان بچه رو کافر شد	۶	بی بصر بین که ندانست که کفرش دین است
بندهٔ را که بجوانی شه آفاق شود	۷	پادشاهی که برانیش نهد مسکین است
مات ماندیم و پیاده رخ شاه است بعید	۸	هر که زین پیل بجز بیدق خود فرزین است
نیستم طفل نو آموختهٔ مکتب عشق	۹	درس عشق تو ام از روز ازل تلقین است
گوشوار است که بر گوش بر آویخته	۱۰	یا مه چارده در سنبله پروین است

۱۱	عندلیب است چه در گلشن کوی تو مقیم نه تمنای بهشتش نه حور العین است

۴۴

گلشن روی تو آن یا چمن یاسمن است	۱	نکهت موی تو این یا که ز مشک ختن است
آن عذار تو و یا بدر و یا صبح امید	۲	یا که خورشید درخشان بسر یاردن است
فتنهٔ امروز نباشد بحقیقت بجهان	۳	غیر آن نرگس مستانه که باب فتن است
جان شیرین بهوای لب شیرین دادن	۴	کار خسرو نبود این هنر از کوهکن است
بگمان از لب لعلش سخنی میگفتم	۵	چون هر یکم بدیدیم که شهد و لبن است
سنبل زلف تو منزل گه دل شد آری	۶	هر کجا شاخ گلی هست به بلبل وطن است
خم دو جلاد من ابرو و زلف و مژه است	۷	از پی کشتن من خنجر و تیغ و رسن است

این از دزد خط خویش نگردی نهان | این سیاهیست بهرجا که رود خانه کنست

عندلیبا سخن عشق تو همچون نیما
داستانیست که افسانهٔ هر انجمن است

۵۸
دلم از چه رو این چنین بیقرار است | ۱ | اگر باد را ره بر زلفین یار است
سر گلشن و باغ و بستان ندارم | ۲ | دمی کان بهشتی رخم در کنار است
چه حاجت بگلزار و فصل بهارم | ۳ | که وصل تو ما را به از صد بهار است
در آنجا که خیزد ز زلفت نسیمی | ۴ | چه قدر و چه قیمت بمشک تتار است
خط است سیه یا بنفشه بگلشن | ۵ | و یا گرد خورشید انور غبار است
سر انگشت از رنگ حنا ست سوی | ۶ | و یا خود ز خون قتیلی نگار است
ندانم چه شهریست این کشور عشق | ۷ | که از هر درش فتنه آشکار است
نگویم که شهد لبان تو شیرین | ۸ | که زهر از کفت شربتی خوشگوار است

۹
سرایدهمی عندلیب از فراقت
که گل بی جمالت بچشمم چه خار است

۵۹
گداخت جسم از این غم که یار بیمار است | ۱ | ببوی یار بگم این قضیه سربار است
زبهر داروی درویش بگو چه چاره کنم | ۲ | که خود طبیب جهانست صاحب آزار است
اگر ز شیرهٔ جان شربتی کنم ترتیب | ۳ | که از دوای حکیمان شهر بیزار است
چه حاجتم که به عطار نسخه باید کرد | ۴ | که زیر هر خم زلفش هزار عطار است

به لاله ژاله دگر بعد از این چه جلوه کند	۵	که عارض بت مه روی من عرق دار است
بشکر صحبت دلدار عشرتی باید	۶	که هم بکوری چشم حسود و اغیار است
صبا ز دیده همه خار بوستان بچین	۷	که سرو ناز مرا میل گشت گلزار است
بیار ساقی گلرخ شراب گلناری	۸	که بی وجود می صاف عیش دشوار است
چه خوش بود بگلستان بساط باده و جام	۹	علی الخصوص بوقتی که همنشین یار است

۱۰
بعندلیب مبر حسرت ای حسود وصل
که وقت خنده گل بلبل ایش و گلزار است

۱۷۴

شب است روز مطابق و یا که زلف و جبین است	۱	لب است و شهد موافق و یا که ماء معین است
شمیم زلف تو منسوخ کرد مشک تتاری	۲	از آنکه در شکن هر خمش هزار نافه چین است
ز تیر غمزه چشم تو دل هراسان است	۳	چرا که زنگی مست است با کمان کمین است
بآفتاب نیارم ترا شبیه نمودن	۴	که فرق از تو بخورشید آسمان بزمین است
بنیم غمزه دو صد دل بری ز نرگس جادو	۵	فریب چشم سیاهت بعینه سحر مبین است
فتاده محسن لطافت نمی رسد بتو آفت	۶	که زآب لطف سراپای آن نگار عجین است
شمائلت همه دلجو خصائلت همه نیکو	۷	تبسمت همه شیرین تکلمت نمکین است
مسخر لب لعل تو گشت جمله آفاق	۸	[illegible] جلال سلیمان به اعتبار نگین است
چه در قیام برآئی تمام خلق بگویند	۹	قیامتی که خدا وعده داده بود همین است
چه حاجت است نگارا بباغ و انجمن ما	۱۰	که وصل روی تو ما را به از بهشت برین است

۱۱	من از تو هیچ شکایت ندارم ای بت رعنا چو عندلیب که در زیر منت تو رهین است

ل ۴۸

حسن جنس نفیس بازار است	۱	هر که را بنگری خریدار است
آنکه میلش بروی خوبان نیست	۲	آدمی نیست نقش دیوار است
دشمن هر که بنگری غیر است	۳	دل من دشمن من زار است
هر کجا دید دام زلف بتی	۴	تا نگه می کنم گرفتار است
خرمن گل به بلبل ارزانی	۵	با رخ او بگل چه مقدار است
رنگ و بوی اگرچه با گل هست	۶	کی با دو نافهای تاتار است
با قدش سرو را چه قدر محل	۷	او بگل مانده این برفتار است

۸	عندلیبا بنوش بادهٔ عشق لا تخف شیخ شهر خمار است

ل ۴۹

امشب که مطرب و می معشوقه در بر است	۱	بر پادشاه روی زمینم تفاخر است
خادم مساز عطر و به مجمر مسوز عود	۲	مجلس ز زلف یار پر از مشک و عنبر است
عود و عبیر عنبر و مشکم چه حاجت است	۳	کز بوی زلف دوست دماغم معطر است
با وصلت ای صنم به بهشتم چه احتیاج	۴	رویت مرا بهشت و لبت حوض کوثر است
زاهد نعیم روضهٔ رضوان از آن تو	۵	ما را مراد در دو جهان وصل دلبر است
گر دیگران خیال بلندی کنند و جاه	۶	ما را هوای سایهٔ سرو تو در سر است

کردی قیام و گرد تو بس از دحام شد	۷	گفتم که این قیامت آن شور محشر ست
خشم و عتاب یار همه محض آشتی ست	۸	شیرین چو تلخی بکند به ز شکر ست
یوسف که آفتاب جمالش جهان گرفت	۹	در پیش عارض تو زیک ذره کمتر ست
زلفت کشوده پنجه بعزم شکار دل	۱۰	آن شاهباز بین که بقصد کبوتر ست
چشمت به نیم غمزهٔ صد خون دل بریخت	۱۱	آن ترک مست بین که همین دست خنجر ست
گفتم بیار شهد لبت چون شکر بود	۱۲	گفتا بهین دوباره که قند مکرر ست

شعر تو عندلیب که سحرے بود حلال
در نزد نکته دان همه چون دُرّ و گوهر ست

۵۰

سماع بلبل و باغ و گل و نگار خوش ست	۱	که متفق همه جمع اند این چهار خوش است
شراب بیغش و ساقی سیم ساق و ملیح	۲	کنار لاله و ریحان و جویبار خوش است
بزیر چتر گل و روے سبزه باده بدست	۳	نوائے بربط و نے ناله هزار خوش است
چرا بگل نزنم طعنه گو به من بلبل	۴	که یار من همه وقتے وا و بهار خوش است
بلاله و گل و نسرین چه احتیاج مرا	۵	ز رنگ و بوئے ریاحین عذار یار خوش است
مزن ز جعد بنفشه دم اے صبا دیگر	۶	که زان بروے بتان زلف تابدار خوش است

۷ بدین یکے همه آفاق ز اتفاق بود
که عندلیب ز مرغان شاخسار خوش است

۵۱

اے باد صبحگاهی در گلشنے که یار است	۱	بالله دمے گذر کن بنگر که در چه کار است

ادل بگو سلامش وانگه رسان پیامش ۷ کز هجر عندلیبی صبر و بیقرار است

گر تو به باغ و بستان در عیش و نای و نوشی ۸ مارا گل از فراقت در دیده همچو خار است

دل در بدام زلفت نالان چو صید مجروح ۹ بازت بسر هوای افگندن شکار است

این شرط دوستی بود با دشمنان برفتی ۱۰ نقد وفا و مهرت ما نا که کم عیار است

۱۱ ای گل ز باغ باز آ کز هجر عارض تو
پیوسته عندلیبت ناله چون هزار است

۵۲

سرشکم از غم آن گلعذار گلگونست ۱ بیاد لعل لبش حلقه دلم خونست

چگونه شرح دهم درد خویشتن آری ۲ که شرح فرقت یاران ز وصف بیرونست

بیا به بین صنما کز غمم تو دیدهٔ من ۳ ز خون دل همه حاصلش تر خونست

برفت لیلی اگر عمرو زید را چه خبر ۴ کسی نه در دمن آگه شود که مجنونست

بسرو و گل چه محل با وجود روی و قدت ۵ خوش ار چه روی گل و قد سرو موزونست

دلم بزلف پریشان تو گرفته وطن ۶ خدای را خبری ده که حال او چونست

۷ همای وصل بود سایه گستر و بر سر
چو عندلیب اگر طالعم همایونست

۵۳

دیدی ایدل که چه سان آن بت عیار برفت ۱ ترک ما گفت و بکام دل اغیار برفت

بر دل ما ز جفا کوه احد بار نمود ۲ خود نه استاد از این ورطه سبکبار برفت

همچو مار خم آن زلف بخود می پیچم ۳ تا برون از کفم آن طرهٔ طرار برفت

۴	کرد افسانهٔ هستی من سودا زده را	خود بعیاری ازین معرکه هشیار برفت
۵	دوستان میکشدم درد مدارید دگر	چشم صحت چو طبیب از سر بیمار برفت
۶	کس ندارد خبر از شدت اندوه فراق	جز کسی کز نظرش عارض دلدار برفت
۷	تلخ شد عیش جهان جمله بکام دل زار	تا که آن لب شیرین شکربار برفت
۸	بعد ازین دست من و دامن صحرای جنون	چون ز پیش نظر آن یار پریوار برفت
۹	عندلیبا تو و غم خوردن هجران پس ازین	چون ز نزدیک تو آن دلبر غمخوار برفت

۵۴

۱	هجوم غم بدلم هست و غمگساری نیست	فغان که در همه عالم نشان یاری نیست
۲	بیا بصید من پرشکسته کز مرغان	چو من بدشت محبت گرفتاری نیست
۳	پر شکستهٔ ما بند ماست ای صیاد	به مرغ بال شکسته قفس بکاری نیست
۴	برید خونم و از قید هستیم برهان	بخون من تو در حشر گیر و داری نیست
۵	بهشت و جمله نعیمش کنایه از وصل است	وگرنه در همه باغ جنان بهاری نیست
۶	جحیم و شعلهٔ نارش اشارت از هجر است	وگرنه آتش دوزخ چنان شراری نیست
۷	هزار عاشق زار است گرد تو ای گل	چو عندلیب ترا نغمه گو هزاری نیست

۵۵

۱	ابرو و مژه نیست ترا تیر و کمان است	آماجگه تیر توام سینه و جان است
۲	بر عارض زیبای تو آن خال سیه فام	زنگی بچهٔ هست که در باغ جنان است

۳	درپیش تجلاے رخت جسم من زار	چون نیک بدیدم مثل ماه وکتانست
۴	زانروز که دل درخطر عشق تو افتاد	شب تا بسحر حاصل او آه وفغانست
۵	از فتنه چشم سیهت قلب پریشان	اندر شکن زلف تو از بیم نهانست
۶	آن کو بدلش پرتوے از عشق نباشد	در صورت انسان و بسیرت حیوانست
۷	خفاش نه گر بحقیقت رخ معشوق	از بام و در و کوے چو خورشید عیانست
۸	بلبل همه از عشق سراید سخن آرے عاشق بجز از عشق نه اش قول و بیانست	

۱۰۵ ۱	روشن شبم ز طلعت روے چو ماه اوست	روزم سیه ز طره زلف سیاه اوست
۲	گر چشمه چشمه خون رود از چشم من همی	حیران مباش کز اثر یک نگاه اوست
۳	از صد هزار وعده یکے را وفا نکرد	خامی نگر که باز دو چشمم براه اوست
۴	دیدند چون بجلد رخش کفر زلف او	کافر شدند خلق جهان و گناه اوست
۵	تنها نه من اسیر ز نخدان او شدم	قلب هزار یوسف مصری بچاه اوست
۶	گر میکشد به تیر مژه خلق عالمے	جان بخشی ز لال لبش عذرخواه اوست
۷	عاشق بجو بیشتن نکند ستر عشق فاش	رسوا کنش ز رنگ رخ و اشک و آه اوست
۸	دیگر هلال عید عبث جستجو مکن	بنگر نشان وهم که بزیر کلاه اوست
۹	کس همچو عندلیب ندانه رموز عشق با مدعی بگوے که عالم گواه اوست	

۱۷۵

هر که در سودای عشقت ای پری دیوانه شد	۱	همچو مجنون از دل و دین و خرد بیگانه شد
زلف و خالت هر یکی از بهر صید مرغ دل	۲	این یکی دام بلا گردید آن یک دانه شد
چون تو در دل بار بگشودی بگوشم گفت عقل	۳	بگذر از دین کعبه از این عاشقی بتخانه شد
هر که اندر فتنهٔ اعتاد دارد یا عشقی	۴	فتنهٔ من در جهان آن نرگس مستانه شد
من نه تنها مست گردیدم ز جام عشق تو	۵	چشم مستت دید هر کس ساکن میخانه شد
توبه از می کرده بودم مفتیا معذور دار	۶	باعث پیمان شکستن گردش پیمانه شد
شمع رویت چون بهیچ افروخت مرغ دل ز شوق	۷	بر طواف شعله اش بر صورت پروانه شد
مشک چین در چین شکست و سنبل اندر طرف باغ	۸	هر گه آن زلف معنبر آشنا با شانه شد

۹	مدت سی سال تقوی کرد آخر عندلیب بهر تو نامش برندی در جهان افسانه شد

۱۷۶

ز بس در سینه ام دل در فراق یار میسوزد	۱	ز تاب آتشین آهم در و دیوار میسوزد
اگر یک شعله از آهم به آتشگه گذار آرد	۲	پر و بال سمندر در درون نار میسوزد
ز بس افشاند مرغ دل زبال آتشین آتش	۳	پران در آشیان تن چو موسیقار میسوزد
بدیر از وصف تو حرفی اگر گویم به ترسایان	۴	ز رشک زلف و رخسارت بت و زنار میسوزد
تجلی گر کند یک پرتو روی تو سر گردون	۵	ز سر تا پا همی خور با جامهٔ زرتار میسوز
کمند زلف مشکین را قرین رخ مکن یارا	۶	میان آتش سوزان چرا افتد مار میسو
ز چشم مست اگر بینی یکی بر جمع میخواران	۷	دو صد مخمور می میرد دو صد هشیار میسو

	٨	چو آن گل با همه خوبی همیشه همدم خارست همارهٔ عندلیب از رشک در گلزار میسوزد	

غزل ٥٩	نیست بزم آنکه نه در وی رخ دلبر باشد	١	دلبرا هست خوش آن عیش بدلبر باشد
	پرتو شمع بمجلس ندهد هیچ فروغ	٢	مجلس آنست کاز دوست منور باشد
	تو ئی آن بادشه ملک ملاحت بارا	٣	آکه همه کشور دلهات مسخر باشد
	سجده آرد ببرت هر که بحالت بیند	٤	گوئیا روی تو بت خانهٔ آذر باشد
	با وصالت نکنم میل تماشای بهشت	٥	قامت و لعل توام طوبی و کوثر باشد
	جز عذار تو که از زلف کند جلوه گری	٦	حسن ایمان نشنیدیم زکافر باشد
	غیر رویت که بسر و ست یکی ماه تمام	٧	مه ندیدیم که بر شاخ صنوبر باشد
	بیکی بوسه قناعت نکنم از لب تو	٨	شربت قند تو خوبست مکرر باشد
	بره گوهر مقصود که خوفست و رجا	٩	غم ندارم اگرم لطف تو رهبر باشد
	دم زشوکت مزن ای خواجه که در کعبهٔ عشق	١٠	شاه و درویش و غنی جمله برابر باشد

	١١	عندلیب از قلمت شهد و شکر میریزد گوئیا کلک تو تو بادهٔ شکر باشد	

غزل ٦٠	کسیکه عشق تو ای نازنین بسر دارد	١	هزار فتنه ز دور زمان بسر دارد
	همی وفا کنم و جز جفا نمی بینم	٢	نگر نهال محبت جفا ثمر دارد
	اگر رود سرم از تن نمی روم ز درت	٣	چه باک از سر خود آنکه با تو سر دارد

	مصراع اول		مصراع دوم
	بکوی عشق ز پروانهٔ نیم کمتر	۴	که پیش شمع نه پروای از شرر دارد
	به پیشگاه محبت تو صادقش مشمار	۵	که خود ز جور و جفا دل ز یار بر دارد
	نسیم سنبل تر میوزد ز صحن چمن	۶	و یا بزلف تو باد صبا گذر دارد
	بر از نهال حیات خود آنکسی چیند	۷	که یار سیمتنی را بجیب بر دارد
	چو عندلیب کسی قدر گل نمیداند نه هر که لاف زند حاصل بصر دارد	۸	
۶۱	شکر به پیش لعلت حلاوت ندارد	۱	چمن با جمالت طراوت ندارد
	گل سرخ با آن همه لطف و خوبی	۲	به پیش عذارت لطافت ندارد
	متاع رخ ماه کنعان بیک جو	۳	ببازار حسن تو قیمت ندارد
	بهندوی خال سیاه تو سوگند	۴	که دل بی رخت میل جنت ندارد
	ز ابرو بزلفت گریزد دلم زآن	۵	که در خون فشانی مروت ندارد
	بکش تیغ ابرو بکش عاشقان را	۶	که خود خون عاشق غرامت ندارد
	خطرناک راهیست این وادی عشق	۷	که سالک امید سلامت ندارد
	مکن عندلیبا تو از ناله تقصیر که افغان عاشق ملامت ندارد	۸	
۶۲	ای خوش آن لحظه که آن سیم بدن باز آید	۱	یعنی آن یار مسافر بوطن باز آید
	پر کنم دامن مقصود ز گلزار رخش	۲	اگر آن دستهٔ گل سوی چمن باز آید

	مصرع اول		مصرع دوم
	سر زلفش ندهم تا به قیامت از دست	۳	بار دیگر بکفم گر چو رسن باز آید
	خون شد از حسرت لعلش دل غنچه‌ها	۴	کاش آن کان بدخشان زمین باز آ
	خانه‌ام با رخ او غیرت گلشن گردد	۵	اگر آن گلبدن و غنچه دهن باز آ
	نطق طوطی خجل آید ز شکرخائی خویش	۶	هرگه آن خسرو شیرین بسخن باز آ
	باورا ز بخت بد خویش ندارم که دگر	۷	آن شه حسن و لطافت بر من باز آ
	عندلیبا ز صبوری شود آسان سختی صبر کن تا وگر آن ماه ختن باز آید	۸	
۶۲	چو ماه روی تو از ظلمت نقاب برآید	۱	فغان ز رشک فروغش ز آفتاب برآ
	کنار کش ز رخ آن زلف تابدار خدارا	۲	بهل که طلعت خورشید از سحاب برآ
	بغیر سنبل پرچین تو بطرف عذارت	۳	کسی ندیده که از ماه مشک ناب برآ
	عبث بنفشه به گلشن بخود دمی پیچید	۴	ز رشک زلف تو هردم به پیچ و تاب برآ
	اگر بجانب گلشن شوی ز شرم رخ تو	۵	عرق ز روی گل سرخ چون گلاب برآید
	جهان چو روز شود بی فروغ طلعت خورشید	۶	اگر به شب رخ ماه تو از حجاب برآ
	رود ز هجر تو خون از دلم چه جای تعجب	۷	که خون به آتش سوزنده از کباب برآ
	ز غمزه زن بدل عندلیب تیر نگاهی گنه نباشد اگر از تو این ثواب برآید	۸	
۶۳	ای دل زبهر صید مه من سوار شد	۱	خود را فگن بدشت که وقت شکار ش

	تیرش اگر ز نی نه رود سوی آشیان	۲	مرغی که بر به حلقهٔ دامت دوچار شد
	تیغ جفا کشید و ز کین بر سرم دوید	۳	چون ضعف من بدید ز خود شرمسار شد
	کشتی ز غم اگرچه نگشتی ز روی مهر	۴	ما را که دل به تیغ تو امیدوار شد
	تا دامنش به گیرم و در پایش اوفتم	۵	صد جا تنم براه گذارش غبار شد
	ناصح دگر نصیحت من بعد ازین مگو	۶	کارم ز سر گذشت و ز کف اختیار شد
	بیگانه آشنای مرا بین که از جفا	۷	ما را فروید و [illegible] به اغیار یار شد
	۸	ای عندلیب وقت تو خوش گز بستان آمد بهار و شادی تو بر قرار شد	
۹۰	نیست روزی که دلم از ستمت خون نشود	۱	چون تغافل ز تو بینم همه دم چون نشود
	فاش گویم که اگر دشمن جانم گردی	۲	از دل خون شده ام مهر تو بیرون نشود
	خون من ریزی اگر زنده جاوید شوم	۳	هر که جان داد به سودای تو مغبون نشود
	گاه گاهی بنگاهی کندم شاد ز مهر	۴	سببی ساز خدایا که دگرگون نشود
	۵	عندلیبا اگر ازین گونه وفا پیشه کند بعد ازین دارم امیدی که دلت خون نشود	
۹۱	چو من هر کس که یارش بیوفا و تندخو باشد	۱	ز چشمش خون دل جاری بزاری همچو جو باشد
	چو دیدم سختی و بیرحمی قلب تو دانستم	۲	بتو الفت نمودن صحبت سنگ و سبو باشد
	ترا من فتنه گفتم فتنهٔ جانم شدی آخر	۳	ببیند بلا هر کس به عالم فتنه جو باشد

زنی هر لحظه تیری بر دلم از ناز و من شادم	۴	که هر زخم دل پیکانش اسباب رفو باشد
نکوئی را بود در ضمن شرطی چند غیر از حسن	۵	نه تنها روی خوب و زلف و خال و رنگ و بو باشد
وفا و مهر و خوشخوئی و دلجوئی و دلداری	۶	ز خوبان هر کرا این شیوه‌ها باشد نکو باشد

۷	ز خوی زشت تو تا چند غم عندلیب ای گل بگرد کوی تو نالان و سرگردان چو گو باشد

آن سرو نازنین که چو مستانه میرود	۱	جانم به لب رسید که جانانه میرود
از صحبتم چو تنگ بود خود ز پیش من	۲	با آنکه آشنا است چو بیگانه میرود
خوبان جفا بیار و با غیارشان وفا است	۳	آری که ظلم شمع به پروانه میرود
میرفتم از قفائے دل و گفت عاقلے	۴	دیوانه بین که از پی دیوانه میرود
گوید بترک لیلی اگر قیس عامری	۵	بالله که مهر او ز دل ما نه میرود
در زیر زلف مرغ دلم حال او بدید	۶	از دام بی خبر بسوی دانه میرود
زلف تو نیست در پی آشفتگی من	۷	این ظلم و این ستم بمن از شانه میرود

۸	ای عندلیب ز آتش این غم دلم بسوخت کان فتنهٔ زمانه به کاشانه میرود

آوخ که دلم خون شد و دلدار نیامد	۱	جان بر لبم آمد ز غم و یار نیامد
مشکوشد از دود دلم تیره چو ظلمات	۲	چون در برم آن شمع شب تار نیامد
یکدم نگذشته ست که از حسرت لعلش	۳	از دیدهٔ من لؤلؤ شهوار نیامد

سنجید خرد بار غمت را بدل زار	۴	از بسکه گران بود بمقدار نیامد
بیمار غمش گشتم و آن یار جفاکار	۵	یکبار به پرسیدن بیمار نیامد
گر مست و خرابم ز می عشق مکن عیب	۶	در میکده هر کس شده هشیار نیامد

۷
بلبل مطلب از گل این باغ بجز خار
کز گلبن او یک گل بیخار نیامد

۶۹

گل پیش رخت مرتبهٔ خار ندارد	۱	با لعل تو یاقوت خریدار ندارد
آن نکهت جانبخش که دارد سر زلفت	۲	مشک ختن و نافهٔ تاتار ندارد
یوسف که جهان گشت خریدار جمالش	۳	با جلوهٔ تو رونق بازار ندارد
آن نشاه که اندر لب میگون تو باشد	۴	هرگز بخدا ساغر سرشار ندارد
سروی که بقامت همه خلقش بستایند	۵	خوبست ولیکن چو تو رفتار ندارد
گیرم که بود غنچه به تنگی چو دهانت	۶	آن را چه کنم شیوهٔ گفتار ندارد

۷
ای گل مکن از بلبل غمدیده تغافل
کو در دو جهان غیر تو کس یار ندارد

۷۰

دلا من آزمودم بیش و لبراعت یار خود	۱	ز من کاری نمی آید تو خود کن فکر کار خود
ز بیم آنکه شاید خاطر شادش غمین گردد	۲	نمیخواهم که درد خویشتن گویم بیار خود
مرا این دیدهٔ غماز رسوای جهان کرده	۳	شکایتهای بسی دارم ز چشم اشکبار خود
ز کویت چون گذر کردم ز طعن ناکسان نازم	۴	چسان افتد که بنشانم ترا اندر کنار خود

مصرع اول		مصرع دوم
شدم از کوی او دور و ز حسرت دل همی نالد	۵	بسان آن غریبی کو فتد دور از دیار خود
اگر گاهی برای منبعش خود را نمی بینم	۶	نمی دانم چه سان گویم بآن مه حال زار خود
ز بیداد دست ندارم شکوه لیکن از آن ترسم	۷	که گردی از جفا جوئی در آخر شرمسار خود

۸ بهجران خود گر غم عندلیبا از جفای او
ازاین پس با خیالش بگذرانم روزگار خود

۱۷

مصرع اول		مصرع دوم
آنکه از رفتن از طاقتم از دل برود	۱	از من ای کاش باین مرحله غافل برود
رفت و دل ناله کنان رفت بهمراهی او	۲	آنی آری که جرس همره محمل برود
گرچنین خون رود از چشم دلم در پی او	۳	عجب از قافله و ارم که بمنزل برود
میتوان جان بفراق رخش آسان دادن	۴	لیک حسرت ز دل خون شده مشکل برود
آنچه صید افگن چیست است که چون صید کند	۵	هر کجا پای نهد بر سر بسمل برود
زیر تیغش طپیدم دل بدو صد بیم که آه	۶	گر پشیمان شود از قتلم و قاتل برود
زاهد و شوق بهشت و من و خاک در دوست	۷	چشم حق بین ز کجا از پی باطل برود

۸ عندلیبا تو مکن پیروی زاهد و شیخ
هر که جاهل بود او از پی جاهل برود

۱۸

مصرع اول		مصرع دوم
روزگاری که من دلشده را یار نبود	۱	از غمش چشم دلم اینهمه خونبار نبود
جان بلب آمده و منتظر وعده او	۲	ورنه جان دادن من اینهمه دشوار نبود
دوش در محفل او بار ندادم دربان	۳	بوده با غیر اگر نه که مرا بار نبود

شماره	مصرع اول	مصرع دوم
۴	خواند روزی بر خویش مرا آن بدخو	کان زمان پاے مرا طاقت رفتار نبود
۵	بعد عمرے کہ زحال دل زارم پرسید	اے دریغا کہ مرا حالت گفتار نبود
۶	گل دمید از گلم و هیچ بنوشید هم عندلیبا گل من لایق دستار نبود	

(۴۷

شماره	مصرع اول	مصرع دوم
۱	شکوہ از او ندارم گرچہ زارم میکشد	کشتنی هستم چو من آن بہ کہ یارم میکشد
۲	چون نباشد لایق فتراک او صیدے چو من	خود نمی دارم کہ از بهر چہ کارم میکشد
۳	بسکہ دارم شوق تیغش گر بقتلم سر کند	تیغ را تا بر کشد از انتظارم میکشد
۴	گہ بہ ابرو گہ بمژگان گہ بغمزہ گہ بناز	می کشد اما کہ با صد اعتبارم میکشد
۵	تا صحم نادیدہ رویش صد ملامت میکند	یک گل از باغش نچیدہ نیش خارم میکشد
۶	دارم امید وفا از خوے او چنانی مگر	با وجود آنکہ از بیداد خوارم میکشد
۷	جز تغافل با منش چون نیست از وصلم چہ سود	دے ز هجرم کشتہ اکنون در کنارم میکشد
۸	از غمش و الم گر ریزد بار قیبش الفت است عندلیبا هیچ مدار رهاے یارم میکشد	

۴۸

شماره	مصرع اول	مصرع دوم
۱	رحمے خدا بآن بت بیداد گر دهد	یا صبر و طاقتے بمن خون جگر دهد
۲	تخم وفا بہ مزرعہ عشق کشتہ ام	آبش وهم ز دیدہ کہ روزے ثمر دهد
۳	عمریست بهر وصل بفردا دهد پیام	فردا رسد چو وعدہ بروز دگر دهد
۴	جان را بجاے مژدہ بپایش کنم نثار	هر قاصدے کہ از تو بما یک خبر دهد

اے مرغ دل منال ز تیرش کہ ہر طرف	۵	در کوے خود ز مہر ترا بال و پر دہد
دشنام گر دہی ہمہ شیرین بود ازآنکہ	۶	تلخ از لب تو قند تو طعم شکر دہد
ناصح کند نصیحتم از عشق تو ولے	۷	زحمت کشد بخویش دماغ درد سر دہد

۸
سیر از نظارۂ رخ خوبت نمی شود
ایزد بعندلیب اگر صد نظر دہد

،،

آن پری چہرہ کہ چون ماہ جمالے دارد	۱	بر سر از معجزہ حسن ہلالے دارد
مردم چشم منست آنکہ بروئش بینی	۲	ایکہ گوئی برخ آئینہ خالے دارد
ماہ من مایۂ خوبی ست کہ پیدا و نہان	۳	رخ مہر و دہن ذرہ مثالے دارد
نیست پیدا دہنے از تو بہنگام جواب	۴	حیرتے دارم ازآن کز تو سوالے دارد
زاہد و خلد و من و خاک سر کوے نگار	۵	ہر کسی در سر خود فکر و خیالے دارد
چشم آہوے تو خون دل شیران بخورد	۶	کس ندیدم کہ چنین طرفہ غزالے دارد

۷
عندلیب از سر آنکوے اگر پاے کشید
تو مپندار کہ از یار ملالے دارد

،،

ز ہجران توام اے سرو سرکش جسم و جان سوزد	۱	چہ جاے جسم و جان باللہ کہ مغز استخوان سوزد
اگر از شعلۂ آہم فتد بر آسمان اخگر	۲	برو بے مجمر گردون سپند اختران سوزد
بگلشن گر کشم آہے ہمہ گلہا شود آتش	۳	بشاخ گل پر بلبل ہمی با آشیان سوزد
میان کاروان پنہان کشم آہ از دل خونین	۴	کہ از تفش ہمی ترسم شتر با ساربان سوزد

نویسد حرفی از درد و غمت گر خامہ بر دفتر	۵	ز دفتر آتشے خیزد کہ تا ہندوستان سوزد

۶
بجان عندلیب آتش زبس افگندہ اے گل
زسوز نالہ اش ترسم تمام گلستان سوزد

گلشن حسن تو سرسبز است تماشا دارد	۱	لالہ و نسترن و نرگس شہلا دارد
عکسے از روے تو افتاد بگل تا دم صبح	۲	بلبل از عشق با و نالہ و غوغا دارد
گفتمش آرزوے بندگیت در سر ماست	۳	ہر کس این مرحلہ را گفت تمنا دارد
گر بمیرم ز غم عشق چہ باک است کہ یار	۴	دم روح القدس و فیض مسیحا دارد
با رقیبان ہمہ دم مہر کند آن بدخو	۵	ہر جفاے کہ بود بہر دل ما دارد
قصد جان میکند آن زلف گرہگیر مگر	۶	ہمچو من زلف تو ہم علت سودا دارد
چشمہ کوثر اگر نیست بہند و قسمت	۷	پس چرا خال تو در کنج لبت جا دارد
از پے قتل من از غمزہ با برو دایم	۸	چشم جادوے تو صد عشوہ و ایما دارد

۹
باد بر خرمن زلف تو چو رہ یافت ز رشک
عندلیب از اثرش لرزہ باعضا دارد

۷

عکس روی تو چو در طرف گلستان افتاد	۱	ہر طرف بلبلے از شوق بہ بستان افتاد
جمع ہرگز نشود تا بقیامت دل او	۲	ہر کہ در حلقہ آن زلف پریشان افتاد
بار بکشودہ بکنج لب تو خال از آنک	۳	مگسے بود ہوس در شکرستان افتاد
آن دو یاقوت لب از ہم چو گشادی بسخن	۴	خون ز حسرت بدل لعل بدخشان افتاد

دل تمنای بهشت رخ تو داشت ولی	۵	زلف شد دام رهش کار بشیطان افتاد
خواست از حلقهٔ آن دام رهائی یابد	۶	باش لغزید و بر چاه زنخدان افتاد
باز یوسف صفت از چاه خلاصی می جست	۷	بر کشیدش رسن زلف و بزندان افتاد
شد هلالی تنم از قرب وصالت آری	۸	مه چو نزدیک بخور گشت بنقصان افتاد

۹	عندلیبا چو بتان قرعهٔ تقسیم زدند قسمت ما ز ازل حسرت و حرمان افتاد

من میروم و دل بسر کوی تو باشد	۱	هر جا که روم لیک دلم سوی تو باشد
آن دور تسلسل که به آخر نرسد هیچ	۲	در مذهب من سلسلهٔ موی تو باشد
خون گشت دلم از اثر نالهٔ بلبل	۳	در باغ مگر عکس گل روی تو باشد
ناهد کشدش دل سوی محراب عبادت	۴	محراب دل ما خم ابروی تو باشد
از بس بود آن زلف سیه دلکش و دلبند	۵	صد سلسلهٔ دل در خم گیسوی تو باشد

۶	بلبل ز که نالی که عدوی تو و دل توست هر جا که روی یار به پهلوی تو باشد

در کف آن ماه نگارین ید بیضا دارد	۱	این عجب بین که بتی معجز موسی دارد
باغ و بستان چه کنم کان چمن لاله و گل	۲	رخ چون خلد برین قامت طوبی دارد
سنبل مینای سیم نیست که آن طرفه نگار	۳	چشم مست و لب می گردن مینا دارد
خط لعل تو مشهور کسی هیچ ندید	۴	گوئیا لعل تو هم خصلت عنقا دارد

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
هرکه از کوی محبت بجفا رفت زنست	۵	مرد آنست که گر سر برود پا دارد
زلف افشان برخ یار چو دیدم گفتم	۶	ماه در خرمن و خورشید بلیدا دارد
یک زلیخا به مه مصر اگر گشت اسیر	۷	یوسف ماست که یک شهر زلیخا دارد
۸	عندلیبا همه کس را سر سیر چمن است دل دیوانهٔ من میل بصحرا دارد	
آفت دور زمان چشم سیاه تو بود	۱	کافر عشق همه شهر و گناه تو بود
عاشقان در پیت افتاده بهر رهگذری	۲	شاه حسنی تو و این خیل سپاه تو بود
مکن ای زلف پریشان دل ما را بهرم	۳	آخر این بیکس و نالان به پناه تو بود
پرتو مجلس ما می برد از شمس گرو	۴	چون در او جلوه کنان عارض ماه تو بود
شب وصلم ز عذار تو چو روز است سفید	۵	روز هجرم همه چون زلف سیاه تو بود
سبب دیدهٔ خونبار چه پرسی یارا	۶	جان من از اثر نیم نگاه تو بود
۷	رخ چون آئینه اش تیره ز دود خط نیست عندلیب از اثر گرمی آه تو بود	
خسرو عشق دگر ملک دلم ویران کرد	۱	تا خبت آورد همه بام و درش یکسان کرد
مور و ها بر دلم از دور زمان بود بسی	۲	عشق عیسی نفس آمد همه را درمان کرد
گر عصا از ید بیضا شده یک مار عظیم	۳	سحر گیسوی تو صد مار بهم پیچان کرد
من نه تنها ز چلیپای تو کافر شده ام	۴	زاهدان را همه در صومعه چون صنعان کرد

۴۲

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
تیر بهمن بتن و توشس فرامرزنه کرد	۵	آنچه در سینهٔ من کاوش آن مژگان کرد
غنچهٔ قلب من از باد بهاری نشگفت	۶	عاقبت ناوک مژگان تو اش خندان کرد
بخطا مشک ختا ماند و بچین نافهٔ چین	۷	نکهت زلف تو بس قیمتشان ارزان کرد
عندلیبا چه توان کرد که آن رشک پری ساختم عاشق دیوانه و رخ پنهان کرد	۸	

۸۱

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
تا بکی دل زغمت نالهٔ و فریاد کند	۱	بے جفا بیند و بے از ستمت داد کند
اثر نالهٔ من در شب هجران زغمت	۲	سنگ را آب کند رخنه بفولاد کند
هر که دارد هوس صحبت شیرین دهنان	۳	بوسه باید بدم تیشهٔ فرهاد کند
یارب این خواجهٔ بے رحم غلام ز خویش	۴	می ندانم زچه رو بے گنه آزاد کند
بر فشاند اگر آن آهوے مسکین کاکل	۵	خون زغیرت بدل طرهٔ شمشاد کند
دامن دولت وصلت بکف افتد اگرم	۶	بخت بدیار شود لطف تو امداد کند
نعمت دولت جاوید بپاداش گرفت	۷	هر که غمدیده دلے را زکرم شاد کند
آنکه کرد است خرابت زغم اے دل خوش باش	۸	او همت با ز توانا ست که آباد کند
عندلیبا بنود چاره بغیر از تسلیم چون دل دوست بما میل به بیداد کند	۹	

۸۲

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
دل چو آئینه اگر پاک و مصفا باشد	۱	رخ دلدار در آن آئینه پیدا باشد
نیست از کوی وفا میل بهشتم که بمن	۲	پائے دیوار تے سایهٔ طوبی باشد

غزل	مصرع اول	شماره	مصرع دوم
	ترک چشمت زمژه خنجر خونریز بکف	۳	مست و بی باک زهر سو پی یغما باشد
	گفته بودی که بشمشیر غمت خواهم کشت	۴	بکشش ایجان که مرا عین تمنا باشد
	جز دل آزاریت ای زلف نباشد کاری	۵	ظاهرا طبع ترا علت سودا باشد
	درد بیمار محبت بدوا به نشود	۶	گر طبیب سر بالینش مسیحا باشد
	هست مستوری معشوق پسندیده ولی	۷	شیوهٔ عاشقی آنست که رسوا باشد
	هرکه بیند رخ تو محو تماشا گردد	۸	رخ خوب تو مگر دفتر مانا باشد
	عندلیبا همه مرغان بنوا آمده اند	۹	مگر آن گل بچمن گرم تماشا باشد
۸۵	کمند گردن دل زلف مشکبار توشد	۱	بلا و فتنهٔ جان نرگس خمار توشد
	نهاده زلف سیاهت براه دلها دام	۲	خوشا دلی که در این دامگه شکار توشد
	بدست عشق چو مجنون هزارت آواره	۳	گذشت رونق لیلی کنون بهار توشد
	ز چشم چشمهٔ حیوان نهان ولی مشهور	۴	نظیر او بجهان لعل آبدار توشد
	هلال عید چو دید آن هلال ابرو را	۵	ز دیده گشت نهان بسکه شرمسار توشد
	دمی بطرف گلستان شدی زبهر نشاط	۶	گل آب شد ز عرق لاله داغدار توشد
	شگفت گلشن حسنت ز خرمی چو بهار	۷	چو عندلیب حریفی مگر هزار توشد
غزل ۸۶	چون بعارض ماه من زلف چلیپا میکشد	۱	گوئیا بر صبح صادق شام یلدا میکشد

اگر نماید آن بت ترسابچه زنجیر زلف	۲	خلق را صنعا صفت بر دین ترسا میکشد
گر شوم دیوانهٔ زنجیر زلفش عیب نیست	۳	کاخر عشق پریرویان به سودا میکشد
عاشق صادق زکوی دوست کی بیرون شود	۴	روح صنعان این زمان زنگ کلیسا میکشد
بر مطیعان خورده گیری سر کند گر عدل او	۵	خرقهٔ تجرید او دوشش مسیحا میکشد
عاصیان را دستگیری گر نماید لطف او	۶	از کرم ابلیس را تا عرش اعلا میکشد
درمیان ما و دلبر چون کمال الفت است	۷	زحمتے در این میان بیهوده بیجا میکشد
۸	عندلیبا هر دو عالم را طفیل عشق دان جذبهٔ عشق است کادم را بدنیا میکشد	

۱۸۱

از خم زلف چو آن سیم بدن دام نهاد	۱	هر طرف مرغ دلے رفته و در دام افتاد
گر باین قامت و رخ جانب گلشن گذری	۲	ببری رونق گل قیمت سرو و شمشاد
من نه امروز بخود بسته ام این کسوت عشق	۳	جوهر عشق بود در دل من مادرزاد
هر که شیرین شودش کام دل از شکر عشق	۴	گر بود خسرو آفاق زید چون فرهاد
حیرتے از دل خود دارم و از زلف بتان	۵	که چسان صید شود از پے دام صیاد
یار اهلست اگر سهل بود جور رقیب	۶	ورنه با دلبر بے رحم چه حاصل فریاد
۷	عندلیب آنچه بجز دوست بود یار دست به که چون سرو شوی از همه عالم آزاد	

۱۸۲

نرگس چشم تو مستست حذر باید کرد	۱	زین دو بدمست بناچار گذر باید کرد

غمزهٔ یار پری چهره چو ناوک فگند	۲	سینهٔ خویش بآن تیر سپر باید کرد
به عبث بر در شاهان نتوان کرد مقام	۳	لعل سان قوت خود از خون جگر باید کرد
عشق اگر آتش نمرود بود همچو خلیل	۴	بر سر آتش سوزنده مقر باید کرد
بی ریاضت طمع وصل خیالیست محال	۵	بلکه صد بحر پر از اشک بصر باید کرد
هر که را عشق نباشد بحقیقت حطب است	۶	بهر این فرقهٔ دون فکر تبر باید کرد

۷ عندلیب اکثر ابنای زمان بی هنراند
بگذر از بی هنران کسب هنر باید کرد

۸۹

چو درون از درم آن سرو خرامان آید	۱	گر بیا بر تن جان رفته دگر جان آید
بر سر سفره نهادم ز دل خویش کباب	۲	اگر آن یار پری چهره به مهمان آید
صد چراغ از دل خونین بتن افروخته ام	۳	بو که آن مه بتماشای چراغان آید
عهد بشکست بت سیم تن و سنگین دل	۴	کاشکی بار دگر بر سر پیمان آید
ترسم آخر شودم دیده چو یعقوب سفید	۵	تا دگر یوسفم از مصر به کنعان آید
جمع هرگز نشود تا بقیامت دل او	۶	هر که در حلقهٔ آن زلف پریشان آید
اگر آن مه بتماشاست به صحرا که ز دشت	۷	بوی نسرین و گل و لاله و ریحان آید

۸ عندلیبا مکن از درد چنین نالهٔ زار
باشد آخر که طبیبا ز پی درمان آید

ل ۹۰

طراوت گل روی تو نوبهار ندارد	۱	شمیم موی تو را نافهٔ تتار ندارد

به ماه نسبت رویت خطا بود زانرو	۲	که به بعارض خود زلف مشکبار ندارد
شراب عشق ندانم که از چه انگور است	۳	که هر چه نوش کنی آفت خمار ندارد
تبارک الله بدریائے عشق و حوصله او	۴	که هر چه سیر کنی ساحل و کنار ندارد
علو همت دل بین که در طریق محبت	۵	مدام میرود و ساعتے قرار ندارد
بجیرتم چه تمتع ز زندگی یابد	۶	کسیکه جان و دلش هست و عشق یار ندارد
مده خزینهٔ دل را بخط و خال بتان	۷	که حسن عاریتی هیچ اعتبار ندارد

۸	وصال آن گل رعنا حرام باد به مرغے که عندلیب صفت تاب نیش خار ندارد

۹۱۸

آهوے چشم بتے دیدم و نخچیرم کرد	۱	حلقهٔ زلف نشان داد و به زنجیرم کرد
نقش از رنگ نمود از شکن زلف سیاه	۲	از چنان زلف و رخے صورت تصویرم کرد
منکه صد گونه پری را بیکے شیشه کنم	۳	از نگاہے چه پری بود که تسخیرم کرد
گشته بودم ز غم گردش ایام خراب	۴	عاقبت بانی عشق آمد و تعمیرم کرد
دل دیوانهٔ من داشت سر غوغائی	۵	خود به زنجیر سر زلف که تدبیرم کرد
ور به زنجیر نشد رام نمودش ابرو	۶	او به سطوت خونریزی شمشیرم کرد
منکه رم خوردمی از چشم غزالے بنگاه	۷	زور سرپنجهٔ عشق آمد و چون شیرم کرد
حسرت ابروے تو کرد قدم را چو کمان	۸	در جوانی غمت اے تازه جوان پیرم کرد
آب حیوان ز لبت خواست خورد خضر ولم	۹	دام ره ظلمت زلفت شد و دلگیرم کرد

غزل	شمار	مصرع اول	مصرع دوم
	۱۰	عندلیبا بره دوست شدم خاک ولے	گردمن دید برخ حکم به تقصیرم کرد
ل ۹۲	۱	چابک سوارے مه لقا بر سوے صحرا میرود	با یک گلستان روے گل بهر تماشا میرود
	۲	عابد فریبے نازنین آورده پا بر پشت زین	گوئی بچرخ چارمین اینک مسیحا میرود
	۳	بر شد به زین آن نازنین مه گشت پیدا بر زمین	بر باره آن مه پاره بین وه وه چه زیبا میرود
	۴	بنشسته بر گردون چو مه عشاق بر گردش سپه	شه بین که با این دستگه بر عزم یغما میرود
	۵	زابرو و زلف دلستان دارد کمندے و کمان	سوے کمندش بیگمان آهو بعمدا میرود
	۶	زد بین مژگان تیر او خود ابرو آن شمشیر او	قلب یلان نخچیر او بر صید دلها میرود
	۷	با وصلت اے آرام جان دارم بهشتی جاودان	از هجرت اے سرو روان از دیده دریا میرود
	۸	آن زلف و روے لاله گون باهم قرین کردی تو چون	صبح دوم گفتم کنون همدوش یلدا میرود
	۹	یا عندلیب آن بے وفا پیوسته باشد در جفا	دستے که افتادم زپا چون یار بے ما میرود
ل ۹۳	۱	خوشا آن مجلس عیشے که در وے یار بنشیند	برغم مدعی نزدیک دل دلدار بنشیند
	۲	برقص آید بتے مه طلعتے ناهید کردارے	گهے مستانه برخیزد گهے هشیار بنشیند
	۳	مغنی خوش آوازے همه آهنگ داؤدی	زنالیش آن چنان خیزد که موسیقار بنشیند
	۴	مرا این دولت عظمی در اول شد نصیب اما	مبادا کس چو من کاخر چو بیمار بنشیند
	۵	بشد دوشینه یار از مجلس اغیار بر جا ماند	عجب رسمے است بعد از گل بجایش خار بنشیند

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
شود وصل او دمی ممکن نشاید چرخ در گردش	۶	چو آید موسم هجران فلک بیکار ننشیند
منال ای عندلیب از غم که شاید یار دیگر بار در آید از در و با زلف عنبر بار بنشیند	۷	

ل۹۴

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
گذشت آنکه ترا چهر مهر تابان بود	۱	گذشت اینکه مرا دل چو ذره رقصان بود
گذشت آنکه ز زلف و رخ تو در همه شهر	۲	میان خلق همی بحث کفر و ایمان بود
گذشت آنکه به بستان حسن سرو قدت	۳	ز ناز بر سر دل هر طرف خرامان بود
گذشت آنکه زلال لبت ز جان بخشی	۴	باتفاق جهان رشک آب حیوان بود
گذشت آنکه پی صید مرغ دل خالت	۵	بزیر زلف چو دانه بدام پنهان بود
گذشت آنکه اگر دادمی بوسی جان	۶	هنوز در بر من رائگان و ارزان بود
دمید مور خط و دیو دهر گردیدی	۷	گذشت آنکه ترا حشمت سلیمان بود
گذشت آنکه ز عشق تو عندلیب حزین بگرد کوی تو چون طائر خوش الحان بود	۸	

ل۹۵

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
ساقی بیار باده که شد موسم بهار	۱	ریحان و گل دمید باطراف جویبار
جعد بنفشه کاکل سنبل بروی گل	۲	مانند زلف یار که افتد ز هر کنار
نرگس کشوده چشم به نظاره چمن	۳	چونانکه در چرا نگرد آهوی تتار
اکنون بعیش کوش که کس را اعتماد	۴	بر عمر خویش تا دگر آید بنو بهار
ساقی چو وصل یار بگلشن میسر است	۵	نازم سرت بیار از آن آب خوشگوار

تا از ترشح مے گلگون کنار خویش	۶	در طرف لاله زار کنم رشک لاله زار
با دوستان دمے گذرد گر به بوستان	۷	خوشتر ز هر چه عیش که باشد بروزگار

۸ بے صوت عندلیب ز گلشن چه فائده
آرے خوشست در بر گل ناله هزار

۹۶

چیست دانی ز همه حاصل دوران خوشتر	۱	از نعیم دو جهان صحبت یاران خوشتر
گر چه جان نزد همه اهل جهانست عزیز	۲	وصل جانان نفسے نزد من از جان خوشتر
برو اے خضر من قصه مخوان ز آب حیات	۳	لعل دلدار من از چشمهٔ حیوان خوشتر
با بتے ساده بکف ساغر مے ناله نے	۴	همه جا عیش خوش اما که به بستان خوشتر
مے اگر آتش نمرود بود باکے نیست	۵	بر من این آتش سوزان ز گلستان خوشتر
زاهدا نعمت فردوس تو ارزانی	۶	کوے جانان من از روضهٔ رضوان خوشتر
بره کعبهٔ مقصود چو پویا شده ام	۷	از گل خلد مرا خار مغیلان خوشتر
دل بزنجیر سر زلف تو گویا همه دم	۸	از گلستان جنان گوشهٔ زندان خوشتر

۹ همه مرغان چمن راست نواے لیکن
عندلیب از همه مرغان خوش الحان خوشتر

غزل ۹۷

تا هر زمان اسیر نماید دل دگر	۱	هر لحظه سر زند مهم از محفل دگر
هجران جان گداز تو و دیدن رقیب	۲	این مشکل است و دیدن او مشکل دگر
از رشک تا بحشر بخون دست و پا زنم	۳	بینم بزیر تیغ تو گر بسمل دگر

باہیچ کس شبیہ نہ اے صنم مگر	۴	ایزد ترا سرشتہ ز آب و گل دگر
گوئی برو بہ دلبر دیگر سپار دل	۵	بر گو چسان روم کہ ندارم دل دگر
شد سالہا بہ بحر غمت دست و پا زدم	۶	جز کوے تو نیافتہ ام ساحل دگر

۷ اندر میانۂ تو و جانانہ عندلیب
جان تو حائلے و تنت حائل دگر

ماہ من آمدہ امروز پر از نقش و نگار	۱	رفت از دیدن او از دل من صبر و قرار
جامۂ تازہ ببر کردہ ہمہ رنگارنگ	۲	چون درخت گل نوخیز در ایام بہار
تو کہ داری بدنے سیم دو جوے چون ر	۳	چہ کنی اے بت فرخار قبائے زرتار
آفت دور زمانی تو بہ آن روے نکو	۴	فتنہ روے زمینے تو بہ این چشم خمار
پرتو ماہ رخت پردہ خورشید درید	۵	نکہت زلف کجت کردہ ہبا مشک تتار
با چنین جلوہ ترا بینم و ناصح گوید	۶	صبر کن صبر مرا ہست بغایت دشوار
دیدہ از دیدن روے تو نیارم بردوخت	۷	گر بکوبند بچشم من سلین مشمار
جستہ بودم بدو صد فن ز خم زلف بتان	۸	بکمند تو دگر بار فتادم ناچار

۹ عندلیب است قریب تو و از وصل غریب
بغریبان بہ از این باش نگارا غمخوار

۹۹

زان خال کہ شد بر رخ آن فتنہ پدیدار	۱	بس فتنۂ خوابیدہ کہ یکسر شدہ بیدار
نے خال مخوانش کہ بود مردم چشم	۲	گر دیدہ از آن آئینۂ روے پدیدار

۳ آن خال سیه بر رخ زیباش تو گوئی / هندو بچه خفته به پیرامن گلزار

۴ ای خال تو یک فلفل و یک هند جگر سوز / وی زلف تو یک رشته و یک شهر گرفتار

۵ خال تو سپند یست که در مجمر رویت / میسوزد و می سازد با آتش رخسار

۶ گر خرفه حرارت ببرد از دل محرور / خال تو چرا میزند آتش بدل زار

۷ آن خال سیه فام برخسار تو گوئی / باشد حجرے کوشده از کعبه نمودار

۸ در خلد رخت دانهٔ خال و خم زلفت / بر رهزنی این گندم و آن مار سیه کار

۹ هرگز مگس خال نخیزد ز لبت زانکه / تنگ شکرے یافته بکشوده براو بار

۱۰ روے تو چو شمع آمده در جمع فروزان / خال تو چو پروانه پر سوخته از نار

۱۱ خالت سبب رونق حسنت شد از آنرا / بر مصحف بے نقطه کسے نیست خریدار

۱۲ دل وزدی آن خال برویت بچه ماند / در مملکت روم یکے زنگی عیار

۱۳ گر خال تو خون در دل ما کرد عجب نیست / رسم است که باشد حبشی زاده دل آزار

۱۴ آن خال سیاهست بر آن عارض زیبا / یا نافه فگنده بختن آهوے تاتار

۱۵ بلبل ز خم زلف تو آن خال سیه دید / در دام شدا مدر هوس دانه گرفتار

۱۰۰

۱ به یک نفس که شود یار همدم اغیار / هزار ناله بر آرم ز دل چو موسیقا

۲ شوم چگونه شکیبا که آن مه بد مهر / ببزم غیر نشیند چو گل میانهٔ خا

۳ شکایت از دل و دیده کجا برم یاران / که کرده اند مرا این دو در زمانه نزا

...ودیده روے نکویان دلربا بیند	۴	ز دست دل برود وانگهے زمام قرار
...ود ز غصه ستور دل چو دجلهٔ خون	۵	رود ز دیدهٔ مهجور خون چو دریا بار
...وم بکوے نگار و ز ازدحام رقیب	۶	نمیتوان که یک از درد دل کنم اظهار
...ه تیر لشکر چین و ختا شدن آماج	۷	بجائے هر مژه بر دیده گر خلد سوفار
...هر صد که ز اندام مو برآمده است	۸	فرو برند بجایش صد آتشین مسمار
...پائے خویش به نیگاه اژدها رفتن	۹	شدن دوچار به نیش هزار عقرب و مار
...فش تنگ دو صد میل راه پیمودن	۱۰	و یا بفرق شدن بر بجانب کهسار
هزار رتبهٔ آسان تر این مصائب صعب	۱۱	از آنکه یار به بینی نشسته با اغیار

۱۲ صبور باش ز جور بتان تو اے بلبل
که گل بخار همی همدم است در گلزار

...لا ز دست تو دارم شکایت بسیار	۱	که از جفاے تو دیدم بدهر بس آزار
هزار مرتبه گفتم بدام عشق مرو	۲	تو حرف من نشنیدی و رفتی اے غدار
گفتمت که ز خوبان طمع مدار وفا	۳	کسے ندیده وفا زین گروه ناپادار
گفتمت ز خم زلف دلبران بگریز	۴	که غیر زهر نیاید ز نیش عقرب و مار
گفتمت که با ابروے کج مشو مائل	۵	نه تکیه بر دم شمشیر می کند هشیار
گفتمت ز مے لعل دلبران بگذر	۶	که آن شراب نیرزد باین صداع خمار
گفتمت خود [illegible] و چشم خونریزش	۷	از آنکه مست بعادت همی بود خونخوار

گفتمت که ترا سرو قامتش آخر	۸	ز سرکشی به نشاند بسایهٔ دیوار
گفتمت رخ خوبان اگرچه رشک گل است	۹	کسی نچیده از این گلستان گلی بخار
چو پند من نشنیدی و مبتلا گشتی	۱۰	ز جور یار چرا میکنی چنین زنهار
تو خود قبول جفا کرده بکش اکنون	۱۱	که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

۱۲	چو عندلیب بدرد غمش بسوز و بساز که آب رفته نیاید بجوی دیگر بار

دانی بهشت عدن چه باشد لقای یار	۱	دوزخ کدام دیدن غیری بجای یار
گر مدعی ز یار وفا آرزو کند	۲	من طالبم همیشه که بینم جفای یار
در عشق ملامت هر کس بمن رود	۳	رسوای روزگار شدم از برای یار
خسرو شکر گرفت وز شیرین اگر برید	۴	فرهاد ملک او نگرفتی بجای یار
نی هر که لاف عشق زند بگذرد ز جان	۵	قابل نه هر سریست که افتد بپای یار
لیلی بچشم زید چو عمر آمدی ولی	۶	مجنون بجان خریده بعمری بلای یار
گر مفتی جهان همه دشمن شود چه غم	۷	منظور ما رست از همه عالم رضای یار

۸	هر جا که سوز طبع تو عندلیب دوزد بود قصیر بقدر رسای یار

(تمام شد)

محمد غوث مصحح